

تقدیر شیریں



نقد و تحلیل تشیب و تسلیم

نویسنده : زهرا اسدی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

زنگ آخر به صدا در آمد و بچه ها دوان دوان از کلاسها بیرون آمدند تا هر چه زودتر از مدرسه خارج شوند. من و لیلا هم کیفهایمان را برداشتیم و راهی منزل شدیم. نیم روز بود و هوا نسبتاً گرم مسیری که ما برای رسیدن به خانه انتخاب کرده بودیم یکی از کوتاه ترین و متنوعترین راهها بود چون که وجود بازارچه ای که تقریباً نیمی از راه را به خود اختصاص داده بود سبب می شد خستگی راه را کمتر احساس کنیم.

وجود مغازه های مختلف و رفت و آمد مردم سر و صدای اتومبیلهای در حال حرکت و داد و فریاد دست فروشها که هر کدام سعی داشتند جنس خود را به فروش برسانند همیشه باعث تفریح ما می شد. من و لیلا بیشتر اوقات در موقع عبور از جلوی بازارچه دقایقی را صرف نگاه کردن به تک تک مغازه ها می کردیم و غافل از گذشت زمان از دیدن خوراکیهای گوناگون در حال و هوای آن مکان لذت می بردیم.

آن روز بعد از رسیدن به سر کوچه مان تازه فهمیدیم که باید قدمهایمان را کمی تندتر کنیم تا زودتر به خانه برسیم، در همان حال از دور متوجه شلوغی و هیاهوی عده ای شدیم. بی اختیار به طرف لیلا برگشتم و با نگرانی پرسیدم:

– به نظرت چه شده؟

لیلا هم که از چهره اش پیدا بود به هیجان آمده با لحن ناراحتی گفت:
- حتماً همسایه ها به جان هم افتاده اند.

کمی که نزدیکتر شدیم دانستم حدس لیلا درست بوده است. کوچه ما به میدان مبارزه تبدیل شده بود طرفین دعوا در وسط معرکه مشغول فحش و ناسزا گویی بودند و عده زیادی از مردم محل دایره وار به گرد آنها حلقه زده بودند. چند نفر هم به حالت میانجیگری سرگرم جدا کردن طرفین دعوا بودند.

مادر منصور که روسریش از سر افتاده و رنگ چهره اش به شدت گلگون شده بود یک پایه جدال و طرف مقابلش مادر مجید بود که او هم از نظر آشفتگی دست کمی از آن یک نداشت و از شدت عصبانیت کف سفیدی به دهان آورده بود. مشخص نبود جنگ آنها بر سر چه بود اما به هر دلیل هنوز پای مردها به میان نیامده بود.

در دل خدا را شکر کردم که مادر من در این جریان دخالتی نداشته. همان طور که با هیجان سرگرم تماشا بودیم صدای مادر ما را به خودمان آورد. با لحن تحکم آمیزی گفت:

- بچه ها برای چه آنجا ایستاده اید؟

به دنبال لیلا با عجله از میان مردم گذشتیم. بعد از سلام داخل منزل شدیم. لیلا با عجله کیف و لباسهایش را درون اتاق پرت کرد و رفت که بقیه ماجرا را دنبال کند و من مجبور شدم علاوه بر وسایل خود لوازم او را هم جمع و جور کنم.

وقتی به حیاط برگشتم مصطفی برادر کوچکم به دامنم چسبید و گفت:

- شیرین امروز برایم چیزی نخریدی؟

به یاد شکلات توی جیبم افتادم و گفتم:

- اول بگو ببینم امروز پسر خوبی بودی؟

با حالت بامزه ای که دندانهای شیری کرم خورده اش را نشان می داد خندید

و گفت:

- بله بودم.

دستش را گرفتم و گفتم:

- آفرین پسر خوب، بیا تا یک شکلات خوشمزه به تو بدهم.

سرگرم مصطفی بودم که مادر و لیلا و پشت سرشان علی وارد حیاط شدند. خواستم بپرسم دعوا به کجا کشید؟ ولی چهره عصبانی علی مرا ساکت کرد. با صدای بلندی بر سر لیلا فریاد کشید:

- صدمبار نگفتم در این مواقع حق نداری از منزل خارج بشوی؟ آخر مگر تو سر پیازی یا ته پیاز که در میان جمع ول می گشتی؟

لیلا از ترس به پشت مادر پناه برده بود. علی با حالت گلایه خطاب به مادر گفت:

- اگر شما نمی رفتید به دعوای مردم نگاه کنید این وروجک هم آنجا نمی ایستاد به آن چرندیات گوش کند.

مادر آرام غر غری کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

لیلا هم از ترس پرید توی دستشویی، با کمی ترس و لرز سلام کردم. داداش علی متوجه من شد و لحن کلامش که تا آن لحظه تند و عصبی بود، کمی نرمتر شد و به آرامی گفت:

- سلام دختر خوب.

از طرز بیانش و کلمه دختر خوب لبخندی زدم و در همان حال جلو رفتم و بسته های میوه ای که در دستش بود گرفتم. نگاه پر مهرش را به من انداخت و پرسید:

- امروز درسها چطور بود؟

گفتم:

- امتحان ریاضی داشتیم که خوب دادم. فردا هم تاریخ و جغرافیا داریم.

با آنکه چهره اش خسته بود ولی لبخندی زد و گفت:
- پس امروز هم درسهایت را بخوان که امتحانات فردا هم خوب بشود، دوست دارم امسال هم ما را روسفید کنی.

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- چشم داداش.

موقع صرف نهار مادر جریان دعوی همسایه ها را با آب و تاب برای پدر تعریف کرد و گفت:

- بالاخره با پادرمیانی قضیه خاتمه پیدا کرد ولی در این میان همه فهمیدند که خواهر مجید شبها جایش را خیس می کند و منصور با دختر همسایه بغلی بی اجازه بابا و ننه نامزد شده اند. حالا بگذریم راست یا دروغ چه تهمتهایی که به آنها زدند.

من و لیلا و نرگس به هم نگاه کردیم و یواشکی خندیدیم. علی به صدای بلند گفت:

- بس کنید مادر، همه حرفی را که نباید جلو این بچه ها به زبان آورد. وقتی می گویم این نیم وجبی نباید برود به این دعاوها نگاه کند به خاطر همین حرفاست.

مادر دیگر چیزی نگفت و سخن را کوتاه کرد.

بعد از اتمام غذا سفره را جمع کردیم و طبق روال هر روز سینی چای را همراه با زیر سیگاری جلوی پدر گذاشتیم.

پدر مرد آرام و خوش خلقی بود که به صفات خوب او بردباری و زحمت کشی را هم می توان اضافه کرد. چرا که هر روز صبح زود تا ظهر در اداره آب کار می کرد و بعد از صرف نهار و کمی استراحت در جای دیگری مشغول به کار می شد. شغل دومش تا نزدیکیهای شب به طول می انجامید و معمولاً وقتی به خانه بر می گشت کاملاً خورده و خسته بود. در این دوران اکثر مردم از سطح درآمد کمی

برخوردار بودند و به همین خاطر پدر مجبور بود برای رفاه نه سر عائله اش بیشتر تلاش کند. گرچه در این میان علی هم از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کرد. او به گفته همه دوستان و آشنایان پسر پاک و نجیبی بود که همیشه یک هدف را دنبال کرده بود، درس و همراه آن کار که هم خرج خود را در بیاورد و هم آنکه کمک خرج زندگی ما باشد.

اکبر و محمود هم که هنوز محصل بودند خود را مجبور به انجام کاری نمی دانستند. مصطفی هم که هنوز به مدرسه نرفته بود.

من و لیلا فقط یک سال تفاوت سن داشتیم. به قول مادر شیر به شیر بودیم ولی خواهر بزرگم نرگس سه سال از لیلا و چهار سال از من بزرگتر بود. اگر بعضی وقتها مشکلات مالی در بین نبود خانواده خوشبختی بودیم، یا دست کم در بین بقیه همسایه ها که هر روز سر و صدای یکی از آنها بلند بود و دائماً درگیری داشتند خانواده ما آدمهای کم سر و صدایی بودند.

این روزها مادر توجه بیشتری به نرگس می کرد. بعضی وقتها جسته و گریخته از او می شنیدم که می گفت باید به فکر تهیه لوازمی برای نرگس باشم چرا که او دیگر بزرگ شده است و امروز فردا است که به خانه بخت برود.

تعجب من از این بود که مادر چرا حرفی از علی به میان نمی آورد، هر چه باشد او از همه بزرگتر بود. با این فکر یکبار که دوباره مسئله نرگش را پیش کشید پرسیدم:

- مادر چرا علی ازدواج نمی کند؟

مثل اینکه چیز تازه ای شنیده باشد از گوشه چشم نگاهی به من کرد و با حالت بخصوصی گفت:

- او تازه مشغول کار شده، بعد از یک عمر سختی کشیدن حالا که کمی دست و بالمان باز شده نه بداره نه بباره فوری گرفتارش کنیم؟ می دانی اگر ازدواج کرد دیگر ریالی به ما کمک نخواهد کرد و آن وقت برمی گردیم به جای

اولمان، بگذار کمی زندگیمان سر و سامان بگیرد به موقع برای او هم اقدام خواهیم کرد. خوشبختانه چیزی که زیاد است دختر دم بخت.

از مادر تعجب می کردم که چطور راجع به پسر بزرگش این طور قضاوت می کند، مگر زندگی علی با نرگس چه فرقی داشت که به خاطر رفاه بقیه او باید زحمت می کشید؟

وقتی دوباره قضیه نرگس را پیش کشید حرصم گرفت و بلند شدم که به سراغ درسهایم بروم.



یکی از روزهای آخر خرداد بود و هوا دیگر حسابی گرم شده بود. من و لیلا عرق ریزان از سر جلسه آخرین امتحان به خانه برمی گشتیم. لیلا با آنکه یک سال از من بزرگتر بود چون سال قبل درجا زده بود همکلاس من بود. امسال برای هر دوی ما حائز اهمیت بود چرا که در صورت قبولی سال بعد به دبیرستان می رفتیم و این موضوع با تعریفهایی که نرگس از دبیرستان می کرد خیلی برایمان مهم بود.

البته خیالم بیشتر از بابت لیلا ناراحت بود چون او از نظر درسی ضعیف بود. معمولاً برای پیشبرد او در اوقات فراغت معلم سر خانه او بودم و هر چه را که یاد می گرفتیم باید به زور در مغز او فرو می کردم. بقیه بچه ها خودشان را راحت کرده بودند و کاری به کار او نداشتند، حتی به من هم اگر احتیاج داشتم کمکی نمی کردند. در این طور مواقع اگر اشکالی برایم پیش می آمد به سراغ علی می رفتم و از او کمک می گرفتم.

علی همیشه با یک دنیا مهربانی هر چقدر که لازم بود وقت صرف من می کرد تا همه مطالب را خوب یاد بگیرم. بعضی وقتها هم برای تشویق یواشکی می گفت:

- من به نرگس و لیلا امیدی ندارم ولی امیدوارم تو در تحصیل علم به مراتب بالایی برسی و مایه افتخار من و خانواده باشی.

در پاسخ محبت‌های او قول دادم که همه تلاش خود را بکنم.

بین افراد خانواده داداش علی را بیش از همه دوست داشتم چرا که او یکپارچه محبت، گذشت و فداکاری بود. البته نه اینکه به دیگران بی علاقه باشم اما رفتار بقیه خواهرها و برادرهای من به نحوی بود که همیشه باعث ایجاد فاصله بین ما می شد.

شاید همه اینها به خاطر تفاوت ظاهری ما بود چون من شبیه به هیچیک از افراد خانواده نبودم. معمولاً در برخورد با دیگران همه متوجه این تفاوت می شدند و با تعجب و کنجکاوانه این را به رخ خانواده ام می کشیدند و همین امر بیشتر سبب می شد که فاصله بین ما روز به روز عمیقتر شود.

در این میان رفتار خواهرم با من حالت بدی به خود می گرفت. و بیشتر اوقات کینه و کدورت را در نگاه یا اعمالشان احساس می کردم. در عوض رفتار مهرآمیز پدر و مادرم و محبت‌های بی پایان علی جبران همه چیز را می کرد.

خانواده من رنگ پوستی تیره داشتند همراه با موهای وزوزی و لبهای برجسته، روی هم رفته همه بچه ها بی شباهت به پدر و مادر نبودند. فقط علی از این قاعده مستثنی بود. البته او هم پوست نسبتاً سبزه ای داشت ولی در عوض همه اعضای صورتش تک تک خوش حالت و زیبا بود. چشمهای درشت و سیاه رنگش مانند آینه ای نمایانگر احوال درونش بود.

مثلاً مواقعی که خوشحال بود یا نگران بخوبی می شد از حالت چشمها یا نگاهش فهمید. در موقع عصبانیت یکی از ابروان سیاه رنگش خود به خود به طرف بالا تمایل پیدا می کرد و طره ای از موهای شبحی رنگش به روی پیشانی می افتاد. روی هم رفته از آن تیپهایی بود که وقتی در مجلس یا جمعی حضور داشت دخترها سعی فراوان می کردند که توجهش را به خود جلب کنند.

دختران همسایه هم از این قاعده مستثنی نبودند و مواقعی که علی در منزل بود به بهانه سؤالات درسی به خانه ما می آمدند و با هزار ناز و ادا از او کمک می خواستند. این برنامه وقتی قوت گرفت که علی در شرکت نفت استخدام شد. بعد از آن ما دیگر از دست مزاحمت‌های آنها آسایش نداشتیم.

خلاصه از علی که بگذریم مشکل اصلی من ظاهر خودم بود، نمی دانم چرا از نظر شکل ظاهر این همه با افراد خانواده ام تفاوت داشتم. وقتی در آینه نگاه می کردم به جای سپاس از لطف خدای مهربان که به من ظاهری خوب عطا کرده بود همیشه با خود می گفتم: « چرا؟ دلیل این همه تفاوت چیست؟ »

یکبار که همراه با مادر سرگرم انجام کارهای آشپزخانه بودیم پرسیدم:

- راستی چرا من شبیه هیچیک از شما نیستم؟

و برای اینکه به او بر نخورده باشد اضافه کردم:

- خیلی دلم می خواست شکل شما باشم.

مادر با لبخندی گفت:

- ای دروغگو منظورت اینست که تو به خاطر این همه زیبایی ناراحتی؟

خجالت کشیدم و گفتم:

- مسئله این نیست که من زشتم یا زیبا، چرا شبیه شما نیستم؟

او سرش را پایین انداخت و همان طور که برنجه را پاک می کرد گفت:

- تو شبیه به مادر خدا بیامرز من هستی. او هم درست به زیبایی تو بود ولی

متأسفانه من و خاله طلعت هیچکدام از زیبایی او به ارث نبردیم.

پس از آن حرف را عوض کرد و از مسائل دیگر سخن به میان آورد.



نیمه های تیر ماه بود که من و لیلا نتیجه هایمان را گرفتیم. خوشبختانه هر

دو قبول شدیم. خوشحالی من بیشتر برای لیلا بود چرا که اگر او قبول نمی شد

آغاز دردسر من بود.

بعد از ظهر علی از پالایشگاه برگشت و به هر دوی ما نفری پنجاه تومن داد که برای ما پول زیادی بود. وقتی آن را می گرفتم همراه با تشکر گفتم:
- داداش این من هستم که باید به شما هدیه ای بدهم چرا که اگر زحمات و کمکهای بیدریغ شما نبود من به این راحتی قبول نمی شدم.

نگاه پر مهری به من کرد و گفت:

- تو بهترین هدیه را به من دادی و آن معدل عالی تو بود، نمی دانی چقدر خوشحالم.

پدر هم وقتی آن شب از کار برگشت به مناسبت قبولی ما یک جعبه شیرینی خریده بود. شب خوبی بود، همگی خوشحال بودیم اما چهره نرگس در این بین از نگرانی سخن می گفت. مادر با لبخندی گفت:

- تا ببینیم نرگس امسال چه کار کرده؟

او با چهره ای که رنگ به رنگ می شد در دفاع از خود گفت:

- درسهای دبیرستان خیلی سخت است، مثل دبستان که نیست!

و بالاخره وقتی نتیجه را گرفت از هفت درس تجدید شده بود. اکبر و محمود هم دست کمی از او نداشتند و آنها هم هرکدام چند تایی تجدید آورده بودند.

در یکی از روزهای آخر تابستان بود که پدر زودتر از معمول به خانه برگشت از ظاهرش پیدا بود که از موضوعی ناراحت است. بعد از تعویض لباس و شستشوی دست و صورت با مادر مشغول صحبت شد. آرام صحبت می کرد. با آنکه گوشه‌ایم را تیز کرده بودم ولی چیزی از حرفهای آنها نفهمیدم. فقط متوجه شدم که مادر کمی ناراحت شد و گفت: « خدا رحمتش کند. » و درحالیکه از پهلوی پدر بلند می شد اضافه کرد:

- این شتری است که در هر خانه ای می خوابد.

خیلی مایل بودن بدانم چه شده. چه کسی را خدا رحمت کند و جریان شتر

چیست؟ تا آنجایی که من خبر داشتم در همسایگی ما اتفاقی پیش نیامده بود، پس صحبت بر سر که بود؟ از نرگس پرسیدم: تو می دانی موضوع از چه قرار است؟ او هم اظهار بی اطلاعی کرد. در آشپزخانه سرگرم تهیه مخلفات سفره بودیم که علی از راه رسید. نرگس سفره را برداشت و به اتاق رفت. تازگیها به خاطر افتضاحی که در درسها بالا آورده بود سعی می کرد بیشتر در کارهای منزل کمک کند. وقتی برگشت با حالت عجیبی گفت:

- علی داشت گریه می کرد!

از این خبر دلم لرزید. بشقابها را برداشتم و به اتاق رفتم. درحالیکه آنها را روی سفره می چیدم همه حواسم به علی بود. او درحالیکه سرش پایین بود به حالی نشسته بود که یک زانو را ستون آرنجش کرده بود و با همان دست شقیقه هایش را می فشرد. فهمیدم که شدیداً از چیزی در رنج است و می خواهد اندوهش را از دیگران پنهان کند. لرزشی بر تمام قامت افتاده بود و آن دل درد لعنتی که در موقع دلهره به من دست می داد به سراغم آمده بود. بی اختیار بغض کردم. تا به حال هیچ وقت او را به آن حال ندیده بودم. اکبر و محمود هم که همیشه نسبت به اوضاع و احوال بیتفاوت بودند حالا به حالت مغموم در یک گوشه اتاق نشسته بودند. مادر که با آمدن من رشته کلامش پاره شده بود دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- بهتر است امروز حرکت کنی و لااقل تا مراسم شب آنجا باشی.

بعد پرسید:

- می توانی مرخصی بگیری؟

علی همان طور که سرش پایین بود گفت:

- تا ببینیم چه می شود.

وقتی مادر برای کشیدن غذا به آشپزخانه آمد به التماس گفتم:

- مادر خواهش می کنم بگو چرا داداش ناراحت بود؟ مگر چه کسی مرده که

او این طور ناراحت است؟

نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

- لازم است که موضوع را بدانی ولی بعداً حالا بیا این دیس برنج را ببر بگذار روی سفره.

دیگر سئوالی نکردم.

و عصر همان روز وقتی علی برای گرفتن بلیط از منزل خارج شد مادر جریان را برایم فاش کرد که حتی در خواب هم باورش برایم مشکل بود او گفت:
- وقتی با عباس ازدواج کردم او از همسر اولش صاحب یک پسر سه ساله بود...

مادر به نحوی صحبت می کرد مثل اینکه به زمانهای گذشته برگشته بود. او چنین ادامه داد:

- عباس راجع به همسر قبلیش زیاد صحبت نمی کرد تنها چیزی که از طوبی (زن قبلی پدر) می دانم این بود که او زن زیبا و دلربایی بوده ولی متأسفانه همین زیبایی باعث بدبختیش شد. او با داشتن علی که فقط سه سال داشت و شوهر مهربانی چون عباس فریب مرد شیطان صفتی را خورد و یک روز بیخبر با آن مرد به جای نامعلومی فرار کرد. تا مدتی همه از او بیخبر بودند ولی از جایی که خداوند شاهد و ناظر بر همه اعمال بنده هاست و چوبش بیصدا به تن گناهکاران خواهد خورد چند سال بعد در یک حادثه آتش سوزی صورت و بدن طوبی دچار سوختگی می شود و در آن میان مردی که فریبش داده بود به تنهایی رهاش کرده و خود به جای نامعلومی می رود. سالها بود که طوبی همراه پدر و مادرش در اراک زندگی می کرد. علی که همه سرگذشت مادر را از آغاز تا پایان می دانست اوایل خیلی از او بیزار بود ولی نامه سراسر پشیمانی مادر که به دستش رسید کمی نسبت به او نرمتر شد. این اواخر هر وقت فرصتی پیش می آمد به دیدنش می رفت. هر ماه مقداری پول برایش می فرستاد...

در اینجا مادر نفس عمیقی کشید و گفت:
- از قدیم گفته اند: « بد نکن تا بد نبینی »، این هم عاقبت کار. حالا دیگر از
عذاب این دنیا راحت شد خدا او را بیمارزد و از سر تقصیراتش بگذرد.
بی اختیار گفتم:
- آمین.

و قطره اشکی را که از گوشه چشمم روان بود با سر انگشت پاک کردم.
وقتی علی برگشت اطلاع داد برای ساعت هفت همان شب بلیط گرفته است.
بعد متوجه من شد و پرسید:

- شیرین چرا گریه می کنی؟
به او نزدیک شدم و دست روی بازویش گذاشتم و با صدای بغض آلود گفتم:
- داداش من خبر نداشتم که تو...
اما نتوانستم حرفم را تمام کنم و به گریه افتادم. او سرم را در حصار گرفت و
نوازش کرد، بعد با کلام مهربانی گفت:

- گریه نکن، خدا او را بیمارزد. ولی او فقط اسماً مادر من بود. مادر واقعی من
اینجاست و خداوند او را برای همه ما نگهدارد. حالا برو صورتت را آب بزن
دوست ندارم تو را غمگین ببینم.

وقتی سرم را از روی سینه علی بلند کردم متوجه مادر شدم که تمام
صورتش از رضایت و خوشحالی از کلام علی برق می زد. این عین واقعیت بود که
علی مادر را خیلی دوست داشت، در تمام عمرم حتی یک بار ندیدم که او به
مادر بی احترامی کند یا او را از خود برنجانند.



چند روز بعد وقتی از سفر برگشت ظاهرش کمی عوض شده بود. ریشهایش
کمی در آمده و لاغرتر به نظر می رسید. طی این چند روز غیبتش دلم خیلی

برایش تنگ شده بود. به محض دیدنش جلو دویدم و به او سلام کردم. با خوشرویی جوابم را داد و احوالم را پرسید. بعد با همه احوالپرسی کرد.

آن روز خانه ما شلوغ بود چرا که خاله طلعت و بچه هایش مهمان ما بودند. خاله را خیلی دوست داشتم، زن بذله گو و خوشرویی بود. با آنکه سن و سالی از او می گذشت ولی زنده دل و سر حال بود. به عکس او شوهرش مردی آرام و کم حرف بود که تا لازم نمی شد صحبتی نمی کرد.

بچه های خاله همگی اخلاق مادر را به ارث برده بودند و شیطان و پر سر و صدا بودند. آن روز به همه ما خوش گذشت. بعد از صرف نهار سرگرم دور گرداندن ظرف بزرگ هندوانه بودم که سر شوخی خاله باز شد. سر به سر همه می گذاشت و با شوخیهایش همه را به خنده می انداخت. بعد یکباره ساکت شد و همه را دعوت به سکوت کرد و گفت:

- لطفاً همگی ساکت، می خواهم موضوعی را مطرح کنم.

لحن گفتارش به نحوی بود که باز عده ای را به خنده واداشت. این بار کمی جدی تر گفت:

- امروز به اینجا آمده ام که عروس خود را خواستگاری کنم.

بر اثر اعلام این خبر غیرمترقبه همه حاضرین با تعجب به هم نگاه کردند. چشم من برای لحظه ای به مادر افتاد و لبخند مرموزی را روی لبانش مشاهده کردم و دانستم که او از موضوع خبر داشته است. تحت تأثیر لبخند او من هم خندیدم و نگاهم را روی بقیه به گردش درآوردم. در همان حال چشمم به علی افتاد و متوجه پریدگی رنگ او شدم. از دیدن حالت چهره او خنده رو لبم ماسید و تعجب کردم که چرا او ناراحت است.

در این میان صدای پدر مرا به خود آورد، او با لحن ملایمی پرسید:

- خوب حالا این عروس شما کی هست که ما خبر نداریم؟

خاله چشمهای شوخش را به طرف نرگس چرخاند و گفت:

- عروس خانم که خودش می داند که مقصودم کیست من فقط اینجا آمده ام که در حضور همگی بله را از شما و از او بگیرم.

دیگر برای همه ما مشخص شد که منظور او نرگس است. نگاهی به نرگس انداختم و چهره او را که از شرم گلگون شده بود دیدم. وقتی همه را متوجه خود دید سرش را به زیر انداخت و از اتاق خارج شد.

فریدون پسر بزرگ خاله هم دست کمی از او نداشت و از شرم خیس عرق بود.

فریدون پسر قد بلند خاله بعد از گرفتن سیکل وارد ارتش شد و بعد از گذراندن یک دوره یک ساله به درجه گروه‌بام دوم نائل شد. به تازگی هم خیلی به خودش می رسید و از نظر ظاهر جوان برازنده ای شده بود.

صدای خاله را شنیدم که همراه با لبخندی پرسید:

- عباس آقا بله؟

پدر خندید و گفت:

- طلعت خانم مثل اینکه ما را با عروس خانم اشتباه گرفتی؟

بر اثر این حرف همه به خنده افتادند. خاله میان خنده گفت:

- اختیار دارید عباس آقا، ولی عروس خانم به رسم خودش با علامت سکوت رضایتش را اعلام کرد. از طرف خواهرم هم که خیالم راحت است. فقط می ماند شما که بزرگی کنید و اجازه بفرمایید.

پدر همراه با تعارف گفت:

- اجازه ما هم به دست شماست، اگر دختر و پسر به این امر راضی باشند ما هم می گوییم مبارک است.

در همان حال خاله و مادر با صدای بلند هلهله کردند و مبارک باد گفتند.

پدر و شوهرخاله هم صورت یکدیگر را بوسیدند و فریدون صورت هر دو را بوسید. خاله که موقعیت را مناسب یافته بود سینی چای را جلو کشید و

محتویان آن را خالی کرد و درحالیکه با آن ضرب می گرفت با صدای گرمی شروع به خواندن کرد.

از اتاق بیرون آمدم و به دنبال نرگس به اتاقهای دیگر سرک کشیدم. او را متفکر در یکی از اتاقها پیدا کردم. نزدیکش نشستم و بعد از زمینه چینی پرسیدم:

- تو و فریدون از قبل به یکدیگر علاقه داشتید؟

نرگس که گونه هایش گلگون شده بود همراه با لبخندی سرش را به علامت مثبت تکان داد. به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

وقتی به اتاق برگشتم علی را تو جمع ندیدم. نمی دانم چه مدت طول کشید، چرا که با اشتیاق به هنرنمایی خاله نگاه می کردم که علی صدایم کرد. وقتی به حیاط رفتم متوجه ظرف بستنی در دست او شدم. با لبخند آن را به من داد و گفت:

- این هم شیرینی عروسی نرگس خانم زودتر تا آب نشده ببر همه بخورند. به چهره اش نگاه کردم دیگر اثری از ناراحتی نبود و به جایش لبخند نشسته بود. ظرف بستنی را گرفتم و با خوشحالی سرگرم پذیرایی شدم. یک هفته بعد نرگس و فریدون با هم نامزد شدند و قرار شد جشن عروسی را در آبان ماه برگزار کنند.

فصل دوم

من و لیلا خود را برای شروع سال تحصیلی آماده می کردیم و هیجان عجیبی داشتیم. مادر برای هر دوی ما روپوش مخصوص را که از بلوز زرد و سارافون طوسی تشکیل می شد تهیه کرده بود به علاوه جوراب و کفش جدید، البته همه اینها از برکت وجود علی بود چرا که تمام مخارج تحصیل ما را به گردن گرفته بود.

شروع دبیرستان برای من با دو حالت متضاد همراه بود. از اینکه وارد محیط آموزشی بزرگتری شده بودم و با دوستان تازه ای آشنا می شدم واقعاً خوشحال بودم ولی از دیدن اعمال لیلا که این روزها حساستر شده بود و سعی می کرد به هر طریق مرا برنجاند سخت ناراحت می شدم. هر چقدر سعی می کردم جلوی دیگران با او کنار بیایم ممکن نبود. در این مواقع او عصبی تر و لجوجتر می شد. وقتی مشکلم را با مادر در میان گذاشتم با حالتی شبیه سرزنش خطاب به من گفت:

- هر چه هست او خواهر بزرگ توست و باید رعایت حالش را بکنی، لیلا در درسها ضعیف است و احتیاج به کمک تو دارد. شاید این موضوع باعث ناراحتی او می شود. هر چه هست تو سعی کن با خواهرت کنار بیایی و او را از خودت نرنجانی.

از اینکه مادر اینگونه قضاوت کرده بود دلخور شدم. ولی به روی خود نیاوردم.

آن روز جمعه بود و به خاطر خوبی هوا با خاله طلعت قرار داشتیم به پیک نیک برویم. در شهر ما هوای پاییز بسیار دلچسب بود و اهالی شهر پس از پشت سر گذاشتن چند ماه گرمای شدید می خواستند به هر طریق استفاده کامل را از هوای خنک پاییزی ببرند، به همین منظور در روزهای تعطیل در پارکها و جاهای سرسبز و با صفا مملو از جمعیت بود. در این روزها هر کس به فراخور حال خود غذایی می آورد و در نقطه باصفایی در کنار خانواده خستگی یک هفته کار و زحمت را از تن بیرون می کرد.

مادر آن روز از صبح زود مشغول تهیه غذا و مخلفاتش بود. نرگس و لیلا از عصر شنبه به منزل خاله رفته بودند. اکبر هم قرار نبود با ما بیاید، او گفته بود مسابقه فوتبال دارد و نهار را هم با دوستانش خواهد خورد.

اکبر سال قبل دیپلمش را گرفته بود و قرار بود که همین روزها به سربازی برود. از اینکه مجبور بود از تیم جدا بشود خیلی ناراحت بود و او هم مانند فریدون قد بلند و چهارشانه بود، به همین خاطر سمت دروازه بانی تیم را داشت. در روزهایی که اکبر بازی داشت علی و محمود از تماشاچیان ردیف اول بودند. سرگرم بسته بندی وسایل لازم بودم که صدای بوق مینی بوس را جلوی در خانه شنیدم. وقتی به مادر اطلاع دادم پرسید:

- همه چیز را گذاشتی؟ چیزی از قلم نیفتاده؟

او را خاطر جمع کردم که همه چیز تکمیل است. وقتی به من نگاه کرد با تعجب گفت:

- تو هنوز حاضر نشدی؟ برو تا دیر نشده لباس رو عوض کن.

من با عجله به اتاق رفتم و خیلی سریع آماده شدم. وقتی بیرون آمدم همه وسایل به درون مینی بوس برده شده بود. فریدون به خاطر راحتی بیشتر آن

وسیله نقلیه را اجاره کرده بود.

وقتی به مقصد رسیدیم متوجه حضور عده ای شدیم که از ما زرنگتر بودند و بهترین نقاط را گرفته بودند. بعد از چند دور زدن بالاخره جای سرسبزی را پیدا کردیم و جایگزین شدیم. هوا عالی بود و لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می شد. بچه های خاله طناب و توپ را فراموش نکرده بودند و به محض رسیدن بازی و شیطنت را آغاز کردند.

غذای آن روز با خنده و مزاح صرف شد و بسیار دلچسب و خوشمزه بود. بعد از جمع آوری سفره هر کس به سرگرمی مورد علاقه اش مشغول شد. در این میان بزرگترها سرگرم بحث راجع به ضروریات جشن عروسی بودند. فریدون و نرگس درحالیکه دست همدیگرو گرفته بودند قدم زنان از ما دور شدند. در همان حال متوجه لیلا شدم که به حالت بخصوصی به آن دو نگاه می کرد. احساس کردم او به دلیلی ناراحت است.

برای آنکه بیکار نباشم به طرف بچه ها که سرگرم توپ بازی بودند رفتم و با آنها به توپ بازی پرداختم. هنوز دقایقی نگذشته بود که پسرخاله فرشید که سعی می کرد زودتر از من به توپ برسد پایش لیز خورد و روی من افتاد. درد شدیدی در ناحیه سینه احساس کردم و با ناراحتی از روی زمین بلند شدم. در حال مالش ناحیه ضرب دیده بودم که نگاه علی به من افتاد. پرسید:

- چه شده؟

گفتم:

- زمین خوردم.

نگاه ملامت باری به من کرد و گفت:

- نمی دانستی این بازی مناسب دخترهای خوب و متین نیست؟

فکر کردم از دستم دلگیر شده، اما وقتی نگاهم به او افتاد متوجه لبخندش شدم و به شوخی گفتم:

- دیگه تکرار نمی شه قربان.

از وقتی شنیده بودم که مادر واقعی علی شخص دیگری بوده همیشه سعیم این بود که بیشتر به او محبت کنم و هیچ وقت باعث ناراحتیش نشوم. نزدیک بساط چای نشستیم و همان طور که برای خود چای میریختم صدای او را شنیدم که گفت:

- لطفاً برای من هم بریز.

فانجان چای را جلوی چشم گذاشتم بر حسب اتفاق نگاهم به یکی از دخترانی که در نزدیکی ما بودند افتاد. هوس کردم کمی سر به سر علی بگذارم، به همین خاطر با لحن بخصوصی گفتم:

- هان... حالا فهمیدم چرا از وقتی آمدم علی به این درخت بیعار (درختی مخصوص نواحی جنوب) دخیل بسته و تکان نمی خورد.

او که از حرف من تعجب کرده بود پرسید:

- منظورت چیست؟

با لبخندی گفتم:

- منظورم را شما بهتر می دانید.

و هم زمان به سوی آن دختر نگاه کردم و از قضا متوجه نگاههای خیره علی به او شدم. محیط را مناسب شوخی دیدم و به خاله گفتم:

- لطفاً هر چه قرار است برای عروسی تهیه کنید مقدارش را دو برابر کنید.

خاله طلعت با خنده گفت:

- نکنه تو هم خیال ازدواج داری؟

گفتم:

- برای خودم نمی گویم بلکه منظورم شخص دیگری است..

بعد درحالیکه به علی نگاه می کردم گفتم:

- ببینید چطور زمین گیر شده است یک فکری به حال این بنده خدا بکنید،

مثل اینکه چشمش گرفته است...

هنوز حرفم تمام نشده بود که علی با یک خیز موهایم را که در پشت سر بسته بودم به چنگ گرفت و محکم کشید، همراه با جیغ گفتم:

- غلط کردم غلط کردم.

صدای او را شنیدم که گفت:

- تا تو باشی دیگر شیطننت نکنی.

بعد موهایم را رها کرد و از جایش بلند شد و گفت:

- برای آنکه ثابت کنم که دخیل نبسته ام می خواهم کمی این اطراف قدم

بزنم. اگر دوست داری تو هم بیا.

از خدا خواسته بلند شدم تا همراه او بروم. در همان حال به طرف مادر

برگشتم و پرسیدم:

- با من کای ندارید؟

- نه.

مصطفی آمد کنارم و گفت:

- من هم می خواهم بیایم.

پرسیدم:

- از پیاده روی خسته نمی شوی؟

با سماجت گفت:

- نه خسته نمی شوم.

دستش را گرفتم و هر به راه افتادیم. ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودیم

که لیلا و فریده خواهر فریدون هم به جمع ما پیوستند.



فردای آن روز با روحیه ای شاد و یه عالمه تعریف برای دوستانم سر کلاس

رفتیم.

ده روز بعد نرگس با لباس سفید عروسی به خانه بخت رفت. جشن عروسی برگزار شد و به همه حاضرین خوش گذشت. فقط در این میان مادر کمی افسرده بود چرا که یکدانه برادرش یه عروسی نیامد.

چند روز قبل نامه ای از کشور بحرین رسید که در آن اظهار تأسف شده بود که دایی طالب نمی تواند برای جشن عروسی خود را به موقع برساند ولی سعی خواهد کرد حتماً در فرصت مناسبی به ایران بیاید و دیداری تازه کند.

من هیچوقت دایی طالب را ندیده بودم. از قرار معلوم خیلی پیش از این که من دنیا بیایم او به دنبال کار راهی کشورهای حوزه خلیج فارس می شود و پس از کمی جستجو در کشور بحرین که ایرانیان زیادی در آنجا ساکن هستند شغل مناسبی به دست می آورد و پس از چندی با یکی از خانواده های ایرانی مقیم بحرین وصلت می کند و برای همیشه در آن کشور ماندگار می شود.

این طور که از ظاهر امر پیدا بود او در آن کشور از وضع مالی خوبی برخوردار بود. گهگاهی نامه ای یا مقداری سوغاتی از غبیل اجناس خارجی برای هر خواهر می فرستاد و به این طریق از راه دور در دل هر دو جایی باز کرده بود ولی هیچوقت به خودش زحمت نداده بود که برای ددین خواهران خود سری به ایران بزند. به هر صورت مادر خیلی دوست داشت او را ببیند و عروسی نرگس بهترین بهانه بود که البته نشد.

این روزها جای خالی دو نفر در خانه کاملاً پیدا بود، نرگس که ازدواج کرده و اکبر که به سربازی رفته بود. بعد از رفتن نرگس جای خالی او باعث دلتنگی من می شد. هر چند گاهی اوقات با من رفتار خوبی نداشت ولی به هر صورت خواهر بزرگم بود و دوستش داشتم.

در این میان مادر بیش از دیگران برای او دلتنگی می کرد. بعضی وقتها در حالیکه چشمهایش پر از اشک می شد می گفت:

- دختر مهمان است و باید بالاخره برود.

برای آنکه سر حالش بیاورم گفتم:

- اگر همه رفتنها همچون رفتن نرگس باشد خیلی عالیست، او یک روز در میان اینجاست.

نگاهی به من کرد و گفت:

- درست است که به دیدن ما می آید ولی دیگر به اینجا تعلق ندارد. حتی اجازه ماندنش هم دست خودش نیست. دیدی که هر وقت فریدون بلند می شود و اعلام حرکت می کند نرگس هم بی چون و چرا اطاعت می کند.

در این باره حق را به مادرم دادم چون می دانستم در زمانه ما دختر وقتی بله می گوید دیگر هیچ اختیاری از خود ندارد. به عقیده مرد ایرانی زن خوب یعنی برّه مطیع و سر به زیر. ولی سعی می کردم مادر را به نحوی قانع کنم که ازدواج آنقدرها هم بد نیست، به همین خاطر گفتم:

- این دیگر قانون طبیعت است و ما هم جزئی از آن هستیم. در طبیعت ماده همیشه از نر پیروی می کند چرا که برای حفظ بقا لازم است. مثلاً در نظر بگیرید اگر یک وقت همه زنها اعتصاب کنند و نخواهند از مردها بچه دار شوند می دانی چه خواهد شد؟ بعد از مدتی نسل آدمی از بین می رود. پس یک زن با تمام مطیع بودنش وجود سازنده ای است. می بینید که زن و ازدواج کردن چندان بد هم نیست.

او درحالیکه سبزیها را پاک می کرد با شاخه ریحان یکی بر سرم زد و همراه با لبخندی گفت:

- دختر تو این حرفها را از کجا یاد گرفتی؟ خیلی بزرگتر از خودت صحبت می کنی.

من هم با لبخندی از کنارش بلند شدم و گفتم:

- این اطلاعات از مزایای درس خواندن است.



در سن چهارده سالگی علائم بلوغ در من پیدا شد، در ظاهر به صورت شکل گیری اندامم خود را نمایان کرد. به صورتی که هر گاه در آینه خود را برانداز می کردم از رشد سریع بعضی از اعضای بدنم تعجب می کردم. اما در درونم این تحولات با درد شدیدی همراه بود. وقتی برای اولین بار متوجه این حالت شدم از دیدن آن وحشت کردم، ولی مادر برایم توضیح داد که فقط بروز یک نوع تکامل است و در دخترانی که به سن بلوغ می رسند یک امر طبیعی ست.

این تکامل برای من با درد همراه بود و باعث شد که دو روز از کلاس درس عقب بمانم. علی که دلیل این بیماری را نمی دانست اصرار داشت که مرا به پزشک نشان دهد. ولی مادر او را قانع کرد که نیازی به این کار نیست و این بیماری خود به خود برطرف خواهد شد.

از روزی که علی پی به کسالت من برد با خرید چیزهای مقوی سعی در برطرف کردن ضعف من داشت. او همیشه با محبتهایش مرا بیش از پیش به خود وابسته می کرد.

فصل سوم

سال دوم دبیرستان را می گذرانیدم که یک روز علی خبر خوشی را به ما داد، که بزودی یک منزل سازمانی خواهد گرفت که همگی می توانیم در آن زندگی کنیم و متذکر شد که محیط آنجا خیلی تمیزتر و بهتر از اینجا است. این خبر برای ما که در خانه نسبتاً کوچک استیجاریمان در یکی از محله های پایین شهر زندگی می کردیم بسیار مهم و حائز اهمیت بود و همگی از شنیدن این خبر واقعاً خوشحال شدیم. مادر که بیش از دیگران خوشحال بود برای آنکه فکر علی را محک زده باشد گفت:

- علی تو بزودی باید برای خودت تشکیل زندگی بدهی و سر و سامان پیدا کنی، ما نمی توانیم همیشه وبال گردن تو باشیم. علی مثل اینکه از حرف مادر دلخور شده باشد با تحکم و قاطعیت گفت:

- مادر از طرف من خیالتان راحت باشد، اولاً که در حال حاضر به هیچوجه قصد ازدواج ندارم، ثانیاً اگر چند سال دیگر عقیده ام عوض شد مسلماً دختری را انتخاب می کنم که با کمال میل حاضر باشد با شما زندگی کند. پس خیالتان از هر جهت آسوده باشد و فقط به فکر جمع آوری وسایل باشید.

جا به جایی ما به منزل جدید با تلاش و زحمت زیادی همراه بود. هر وقت

درس نداشتیم به مادر در کارهای شستشوی فرشها و بسته بندی لوازم خانه کمک می کردم. اینکه همه وسایل را تمیز کنیم و بعد هر کدام را در کارتون مخصوص جا دهیم مقدار زیادی وقت ما را می گرفت و تازه وقتی به منزل جدید رفتیم همه آن کارها به صورت بر عکس انجام شد. اما با تمام این زحمات همه ما از این جا به جایی راضی بودیم.

بعد از گذشت دو هفته همه چیز در جای خود قرار گرفت و منزل جدید ما مزین به پرده های جدید و یک دست مبلمان زیبا شد. وجود گلدانهای طبیعی در قسمت پذیرایی نمای ساختمان را دوچندان می کرد. من هم به نوبه خود ابتکار عمل به خرج دادم و دو آویزه زیبا درست کردم که مجموعه ای از ماهیان کوچک و بزرگ و رنگارنگ بود، با روبان و مهره های رنگی درست شده بود. شبها که لامپها را روشن می کردیم نمای آویزها موجب تحسین و تمجید ناظرین می گشت.

مادر خیلی زود با همسایه ها آشنا شد و در دوستی و صمیمیت را باز کرد. کلاً محیط جدید و سبک خانه های سازمانی به نحوی بود که باعث صمیمیت اهالی می شد. خانه های نزدیک به هم که دو ردیف روبروی یکدیگر قرارداشت کوچه را تشکیل می داد. دربهای حیاطها دوتا دوتا رو به روی هم باز می شد. خانه ها همه شبیه به هم و یک شکل بودند

خانه ای که ما در آن زندگی می کردیم از چهار اتاق خواب و یک پذیرایی بزرگ تشکیل می شد. حیاط چهارگوش بود در یک سمت آن آشپزخانه و پستوی کوچک (انباری) حمام و توالت در یک ردیف قرار داشت و در سمت دیگر باغچه های عریض و چهارگوش که تا جلوی درب حیاط ادامه پیدا می کرد. گلها و گیاهان زیبای باغچه جلوه خاصی به حیاط می داد و هر گاه در آشپزخانه سرگرم کاری بودیم منظره گلهای کاغذی که سطح دیوار را پوشانیده بودند همین طور عطر گل یاسی را که یک زاویه باغچه را به خود اختصاص داده بود و

منظره گل‌های ناز که تمام سطح باغچه را پوشانده بودند و رو به رویمان قرار داشت بسیار دلپذیر و زیبا بود و خستگی اسباب کشی را از تنمان بیرون می کرد.

در قسمت پشت ساختمان هم باغچه نسبتاً بزرگی وجود داشت که محدوده آن با دیوار سرسبزی از شمشاد معین می شد. سقف شیروانی که از جنس ایرانیتهای نارنجی رنگ شکل گرفته بود نمای بیرونی این منازل را دیدنی می کرد.

در خانه های سازمانی دو نوع آب لوله کشی وجود داشت، یکی همان آب تصفیه شده قابل مصرف بود و دیگری آب نسبتاً گل آلودی که از ارون درود گرفته می شد و بیشتر برای آبیاری باغ منازل گرفته می شد. در اینجا به عکس محل قبلی از خاک و کثافت خبری نبود. همه کوچه ها از آسفالت محکم و صافی پوشیده شده بود. در قسمتهایی که زمین آسفالت نبود چمن سرسبز و خوشرنگی مفروش بود.

در کنار خیابانها درختان سرسبز و چتر مانند بیعار خودنمایی می کردند. در گرمای تابستان سایه این دختها بهترین سر پناه برای عابران پیاده بود. وجود این درختان نه تنها باعث زیبایی بود بلکه مقدار زیادی از گرمای هوا را نیز کم می کرد. جالب اینجا بود که خانه های سازمانی به وسیله عدد نامگذاری شده بود، مثلاً خانه ما شماره ۲۰ و بعدی ۲۱ و همین طور الی آخر.

عصرها کوچه از تمیزی برق می زد چرا که همسایگان با هم جلوی منازل خود را می شستند. مثل اینکه در این محل یک رسم بود که حتماً عصرها حیاط را با آب بشویند.

معمولاً بعد از اتمام کار اغلب همسایه ها بیرون می آمدند و چند ساعتی را به گفت و شنود و خنده و شوخی می گذراندند. من که شیفته این صمیمیت و پاکیزگی شده بودم یکبار تحت تأثیر همین احساس به علی گفتم:

- ای کاش ما را زودتر به این محل آورده بودی.
او که مشغول مطالعه مجله صنعت نفت بود سرش را بلند کرد و نگاه
موشکافی به من انداخت و پرسید:
- از اینجا خوست آمده؟
- عاشق اینجا هستم. همه چیزش را دوست دارم بخصوص سرسبزی و
صمیمیتش را.
علی لبخند زد و گفت:
- اگر مایل باشی می توانی تا وقتی که من بازنشست بشوم همینجا بمانی.
دستم را با خوشحالی در هوا تکان دادم و با خوشحالی گفتم:
- هورا... هورا...
مادر که مشغول ریختن چای بود سرش را به سوی من چرخاند و گفت:
- زیاد خوشحالی نکن، تو خیلی اینجا باشی دو یا سه سال دیگر بیشتر
مهمان ما نیستی و باید مثل همه دخترها راهی خانه بخت شوی. اما اگر با یکی از
کارکنان شرکت نفت ازدواج کنی باز هم می توانی از این نوع منازل داشته باشی.
باز مادر حرفی زد که حسابی زد توی ذوقم، مثل این بود که یک سطل آب
سرد رویم پاشیده باشند. علی که ظاهراً متوجه حال من شده بود گفت:
- حالا ناراحت نباش، از کجا معلوم شاید هم با یکی از شرکت نفتیها ازدواج
کنی.
بعد از این حرف دوباره مشغول مطالعه شد.



برای سال سوم اسمم را در دبیرستانی که دو ایستگاه با خانه مان فاصله
داشت نوشتم. لایلا که دو سال پشت سر هم در کلاس اول مانده بود ترجیح داد
ترک تحصیل کند و به جای آن به کلاس آموزش خیاطی برود.

من همیشه در ارتباط با لیلا نهایت سعیم را می کردم که برخوردی بینمان پیش نیاید ولی متأسفانه در بعضی مواقع بدون آنکه بخواهم موجب دلخوری و کدورت خاطر او می شدم.

یکروز که مادر تازه از خرید برگشته بود به ما اطلاع داد که برای آن شب مهمان داریم. چون متوجه نگاه پرسشگر ما شد اضافه کرد:

– در راه متوجه حضور خانمی شدم که به طرف منزل ما می آمد، چون مرا هم مسیر خود دید پرسید:

– منزل آقای رستمی همینجاست؟
گفتم:

– بله فرمایشی داشتید؟

همراه با حجب و حیا گفت:

– با خانم رستمی کار داشتم.

لبخندی زدم و گفتم:

– خودم هستم بفرمایید.

خلاصه با کمی زمینه چینی گفت که می خواهند امشب به منزل ما بیایند، در ضمن متذکر شد برای امر خیر مزاحم می شوند.

آن روز به کمک لیلا همه خانه را مرتب و تمیز کردیم. لیلا به حمام رفت و لباس زیبایی پوشید، من هم موها و صورتش را مرتب کردم. در لحظه ای که مهمانها وارد شدند هر دوی ما در آشپزخانه بودیم و از پشت پرده پنجره زاغ سیاه آنها را چوب می زدیم. تازه واردین عبارت بودند از دو خانم چادر مشکی و دو آقا که یکی مسن و دیگری جوان بود و دسته گلی در دستش خودنمایی می کرد. با آرنج یکی به پهلوی لیلا زدم و با لبخند گفتم:

– ای ناqlا تکه خوبی به تور زدی.

با لبخند رضایتی همراه با شوخی گفت:

- من تا به حال او را ندیده ام که به فکر تور کردنش باشم.
سرگرم آماده کردن شربت بودیم که صدای مادر را شنیدیم که لیلا را برای
انجام پذیرایی فراخواند. شربت را میان لیوانها ریختم و برای تزیین یک شاخه
گل نسترن هم از باغچه چیدم و در کنار سینی گذاشتم و آن را به دست لیلا
دادم و گفتم:

- برو ببینم چه می کنی.
سینی را گرفت و به طرف اتاق به راه افتاد. درحالیکه هیجان را در رفتارش
مشاهده می کردم. در دل برایش آرزوی موفقیت کردم. گذر لحظه ها برایم
طولانی شده بود. در حال انجام کارها انتظار لیلا را می کشیدم. اما مثل اینکه
خیال بازگشت نداشت. این بار صدای مادر را شنیدم که مرا احضار می کرد و از
من خواست ظرف میوه را به اتاق ببرم.
نگاهی به ظاهر خود انداختم آمادگی رو به رو شدن با مهمانان را در خود
ندیدم به همین خاطر ظرف میوه را تا پشت در اتاق بردم و همانجا مادر را به
آرامی صدا کردم و از او خواستم ظرف میوه را همراه ببرد.

چون متوجه منظورم شده بود پرسید:
- چرا داخل نمی شوی؟
خواستم عذری بیاورم که در کاملاً باز شد و خود را ناگزیر از داخل شدن
دیدم. با شرم به درون رفتم و سلام گفتم:
- بازتاب آن یک علیک بلند و همگانی بود. می خواستم ظرف را بگذارم و
برگردم که مادر به آرامی از من خواست با میوه از مهمانان پذیرایی کنم. در
ابتدای امر با خانم مسنی رو به رو شدم که چهره ای نورانی و متبسم داشت.
دستش را به نرمی از پشت چادر بیرون آورد و در حال برداشتن سیبی با تشکر و
لبخند گفت:

- هزار ماشاءالله خانم رستمی این دختر خانمتون را کجا پنهان کرده بودید؟

سرگرم تعارف میوه به نفر بعد بودم که صدای مادر را شنیدم، در پاسخ گفتم: - ما او را پنهان نکردیم. معمولاً شیرین در جمع کمتر ظاهر می شود و انزوا را ترجیح می دهد.

مخاطب مادر در جواب گفت:

- حتماً این اخلاق از محاسن و دلیل بر نجابت اوست.

مادر به جای من تشکر کرد. از جو موجود و این همه تعریف و تمجید دستپاچه شده بودم. بعد از پذیرایی از پدر خانواده ظرف میوه را جلوی مرد جوانی که احتمالاً جناب داماد بود گرفتم. بعد از نگاه خریدارانه ای همراه با لبخند میوه ای برداشت و تشکر کرد. احساس کردم او را قبلاً جایی دیده ام. در این فکر از پدر هم پذیرایی کردم. نفر بعد علی بود. با لبخند و به صورت آرامی گفتم:

- بفرمایید.

در همان حال نگاهم به چهره او افتاد و خنده از یادم رفت. نگاهش محزون و رنگ چهره اش به شدت پریده بود. با صدایی کاملاً گرفته گفتم که چیزی میل ندارد.

مادر هم دست تعارف مرا رد کرد. ظرف را به روی میز گذاشتم و آماده خارج شدن بودم که صدای یکی از خانمها مرا متوجه خود کرد. همراه با لبخندی گفتم: - کجا شیرین خانم تشریف داشته باشید تا شما را بیشتر زیارت کنیم. با شرم گفتم:

- اگر اجازه بفرمایید کمی کار دارم که باید به آنها برسم.

این بار مادر با لحن مهربانین گفت:

- کار بماند برای بعد، بیا اینجا بنشین.

و با دست اشاره به مبل پهلویی خود کرد.

به ناچار همانجا نشستم و سرم را به زیر انداختم.

روال صحبتها کم کم به جای حساس کشیده شد. خانمی که مشخص بود مادر خانواده است سخنش را به مسئله ازدواج کشید و اینکه هر پسر و دختری عاقبت باید تشکیل زندگی بدهد و شانس با آن کسی است که جفت خوبی نصیبش بشود. بعد اضافه کرد:

- ما خوشحالیم که داریوش در این مورد حسن سلیقه به خرج داده و دختری خوب از یک خانواده ایده آل را انتخاب کرده است. حقیقتش مدتها بود که به او پیشنهاد می کردیم در صورت تمایل دستی بالا کنیم و زندگیش را سر و سامان بدهیم اما او هر بار بهانه می آورد و زیر بار نمی رفت، نمی دانیم چه شد بعد از آنکه بر حسب اتفاق دختر خانم شما رو در مسیر رفت و برگشت به دبیرستان دیده بود عقیده اش نسبت به ازدواج تغییر کرد و ما امشب به پیشنهاد و درخواست او مزاحم شدیم.

پدر و مادر همکلام گفتند اختیار دارید شما مراحمید.

در این میان به فکر لیلا بودم و اینکه چرا خودش حضور ندارد. با خود گفتم: « حتماً رسم بر اینست که هنگام صحبت خواستگاری راجع به دختری خودش نباید حضور داشته باشد. » و ناخودآگاه به یاد شرم و حیای نرگس و خارج شدنش از اتاق موقع خواستگادی خاله افتادم. با این فکر به بقیه صحبتها گوش سپردم.

مادر داریوش ادامه داد:

- حالا ما در خدمت شما هستیم، در ضمن محض اطلاع بگویم که پسرم سال پیش دیپلمش را گرفته و خدمت سربازیش را به پایان رسانده در حال حاضر هم در یکی از بانکها به عنوان کارمند مشغول به کار است. از نظر وضع مالی به قول قدیمیها دستش به دهانش می رسد. از نظر ظاهر هم اینکه می بینید و من تعریف گزافی نمی کنم و قضاوت را مسپرم به خودتان. اگر او را به کوچکی قبول کنید ما را خوشحال کردید. ضمناً از طرف ما خیالتان راحت باشد چرا که ما

عروس خانم را پسندیدیم فقط می ماند نظر شما.

مادر رشته کلام را به دست گرفت و در پاسخ خانم مربوطه گفت:

- من با نظر شما در مورد تشکیل زندگی دختر و پسرهای جوان کاملاً موافقم اما بعد از همه این صحبتها شرط اول خواستن و رضای طرفین مورد بحث است و بقیه مسائل گرچه لازم و ملزوم است ولی جزئی از تشریفات بیش نیست. حالا که پسر شما نظر مساعد دارد می ماند نظر خواهی از شیرین که من از پدرشان خواهش می کنم اجازه بدهند او نظرش را راجع به این مسئله مطرح کند.

تازه متوجه شدم صحبت بر روی من است نه لیلا، چنان دچار شرم و ناراحتی شده بودم که احساس می کردم همه خون بدنم به صورتم هجوم آورده است. با گونه های ملتهب سرم را بلند کردم تا با نگاه به مادر بفهمانم که من خیال ازدواج ندارم اما او را متوجه پدر دیدم. برای یک لحظه نگاهم به علی افتاد و درحالیکه به من خیره شده بود به نحو مخصوصی مرا می نگرید. تا به حال نگاه او را این چنین ندیده بودم، مثل این بود که می خواست با نگاهش مطلبی را به من بفهماند.

پدر به آرامی شروع به صحبت کرد:

- وقتی مسئله امر خیر به میان می آید انسان دوست ندارد کلامی بر خلاف مسیر مثبت بگوید چرا که همیشه پیوند دو جوان شروع یک زندگی تازه است و آرزوی هر پدر و مادریست که شاهد این پیوندها باشد. اما همان طور که مادر شیرین مطرح کردند اصل مطلب خود جوانها هستند و این روزها هم که دیگر ازدواج به سبک گذشته به صورت چشم و گوش بسته انجام نمی شود و خوشبختانه فرهنگ مردم آنقدر پیش رفته که اجازه بدهند در مجلس معارفه دختر یا پسر اگر حرفی برای گفتن دارند مطرح کنند. دیگر مشکلی در بین نیست به همین خاطر به دخترم پیشنهاد می کنم اگر صحبت یا نظری دارد همینجا بیان کند.

با کلام آخر پدر همه مسئولیت به دوش من گذاشته شد و همه نظرها برای شنیدن به سوی من برگشت.

چون انتظار این برنامه را نداشتم حسابی دستپاچه شده بودم و از ترس و هیجان کف دستهایم خیس عرق شده بود. گرچه در کل دختر کم حرف و کم رو نبودم ولی در آن موقعیت حرفهای عادی هم از یادم رفته بود. صدای آرام مادر را شنیدم که گفت:

- شیرین جان اگر حرفی برای گفتن داری خجالت نکش و آن را مطرح کن. تمام قدرتم را به کار گرفتم و با صدایی که با ارتعاش همراه بود شروع به صحبت کردم.

- قبل از هر چیز باید بگویم که خیلی خوش آمدید گرچه فکر نمی کردم که مجلس امشب به خاطر من برگزار شود ولی خوب ایرادی نیست چرا که همیشه سوء تفاهم پیش می آید.

در اینجا مکثی کردم و بعد از تازه کردن نفس ادامه دادم:

- پدر و مادرم خواستند که نظر مرا در همین ابتدای امر بدانند، هر چند مشکل است دختری ابتدا به ساکن بتواند نظر خود را در مورد این موضوع مهم بیان کند اما چون برای من اصولاً مسئله ازدواج فعلاً مطرح نیست و حتی خیالش را هم ندارم می توانم راحت تر صحبت کنم. قبلاً بگویم که من خواهری دارم که یک سال از من بزرگتر است و تا او ازدواج نکند من به هیچوجه به خود این اجازه را نخواهم داد. در ضمن در حال حاضر تمام فکر و خیالم در پیرامون درس و تحصیل دور می زند و به هیچ چیز دیگر فکر نمی کنم. البته این را هم بگویم که خواستگاری از طرف خانواده شما باعث افتخار و مباهات ماست. اگر قسمت نیست پیوندی انجام گیرد از کم سعادت می ماست.

تمام تلاشم را به کار گرفته بودم که جواب صریحم غرور آنها را جریحه دار نکرده باشد و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشتم با یک بخشید اتاق را ترک

کردم.

با اعصابی ناراحت پشت در آشپزخانه انتظار می کشیدم که صدای خداحافظی آنها را شنیدم. در آن لحظه فقط به این فکر بودم که اکنون لیلا در چه حالی بسر می برد و راجع به من چگونه قضاوت می کند. دلشوره داشتم و می دانستم تا مدتی باید رفتار بد لیلا را نادیده بگیرم.

در باز شد و علی با سینی لیوانهای نیمه خورده شربت وارد شد. وقتی نگاهم به او افتاد متوجه چهره بشاش او شدم. لبها و چشمهایش هر دو می خندیدند. با غرور گفت:

- آفرین، واقعاً که امشب با جوابت خوشحالم کردی.

سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

- در حال حاضر هر خواستگاری برای من بیاید همین جواب را خواهد شنید. بعد پرسیدم:

- راستی علی امشب متوجه شدم از چیزی نگرانی، چه چیز باعث ناراحتی تو

شده بود؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- راستش را بخواهی من از اول هم می دانستم که آنها به خاطر تو اینجا آمده

اند اما به خاطر لیلا حرفی نزد. به همین خاطر نگران بودم. ترسم از این بود که مبادا پیشنهاد آنها را قبول کنی و از تحصیل دست بکشی.

وقتی صحبت می کرد سرش پایین بود و به من نگاه نمی کرد. در همان حال

مادر وارد شد و بدون مقدمه گفت:

- بیچاره ها حسابی وا رفتند.

بعد با پوزخندی اضافه کرد:

- وقتی تو مشغول صحبت بودی جناب داماد رنگ از رویش پریده بود، باور

کن اگر کاردش میزدی خونس بیرون نمی آمد. اصلاً انتظار این جواب را از تو

نداشت.

در خود احساس ناراحتی می کردم، پرسیدم:

- راستی شما چطور فهمیدید آنها به خاطر من آمده اند؟

درحالیکه صدایش را کمی آرامتر می کرد گفت:

- در موقع ورود لیلا همه آنها جا خوردند، از رفتارشان کاملاً مشخص بود که

انتظار شخص دیگری را می کشیدند. لیلا که متوجه حالت غیر عادی آنها شده

بود شربت را تعارف کرد و به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد. خانم توکلی بعد از

زمینه چینی پرسید شما دختر دیگری ندارید؟ وقتی راجع به تو صحبت کردم

لبخند رضایتی زد و با کمی شرمندگی گفت که امشب به خاطر تو آمده اند.

با ناراحتی گفتم:

- ای کاش لیلا جریان امشب را به دل نگیرد. به خدا اگر می دانستم آنها به

چه قصدی قرار امشب را گذاشته اند به هیچ وجه اجازه آن را نمی دادم.

بعد به حالت خواهش گفتم:

- مادر لطفاً از این به بعد هر کس به قصد خواستگاری از من وقت می

خواست قبول نکنید.

درحالیکه اخم کرده بود پرسید:

- منظورت را نمی فهمم، مگر تو خیال داری هرگز ازدواج نکنی؟

گفتم:

- نه، منظورم این نبود. من هم یک روز مثل بقیه دخترها ازدواج خواهم کرد

اما نه حالا در حال حاضر اجازه بدهید درس را تمام کنم بعداً سر فرصت به این

جور مسائل هم می رسیم.

با پوزخندی به طرف علی برگشت و گفت:

- علی یادت بماند یک دبه بزرگ و چند کیلو سرکه اعلا بخر می خواهم

شیرین را ترشی بندازم.

علی که تا این لحظه ساکت گوش به حرفهای ما سپرده بود خطاب به مادر گفت:

- شیرین درست می گوید، فعلاً دور او را قلم بگیرید و بگذارید به تحصیلش برسد، همیشه برای ازدواج فرصت هست. پس اینقدر عجله نکنید.
مادر دیگر مخالفتی نکرد و گفت:

- هر طور که مایل است من دیگر حرفی ندارم.
چون از ناحیه لیلا خیلی نگران بودم خطاب به مادر گفتم:
- راجع به رد کردن خواستگاران جدی گفتم، مبدا مسئله امشب دوباره تکرار شود. لیلا دختر حساسی است و این نوع حوادث در روحیه اش اثر بدی خواهد گذاشت. حالا هم بروید و به نحوی ناراحتی را از دلش بیرون کنید، نمی خواهم به خاطر یک اتفاق کوچک از من دلگیر شده باشد.
در حال رفتن گفت:

- تو چه تقصیری داری؟ خواستگار داشتن که گناه نیست.
علی هنوز همان طور به درگاه تکیه داده بود و به گلهای باغچه نگاه می کرد.
در حین شستن لیوانها گفتم:

- علی خوش به حالت.
نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

- چرا؟
گفتم:

- برای اینکه تو دختر نیستی و از این دردسرها نداری پس غصه ای هم نداری.

نگاهش حالت بخصوصی داشت، پرسید:
- از کجا می دانی من غصه ای ندارم؟ چون پسر هستم دلیل نمی شود انسان بی غمی باشم. تا به حال فکر نکردی ممکن است غم من خیلی بیشتر و عمیقتر

از غمهای کوچک شما باشد؟

آنقدر آرام و محزون صحبت می کرد که بی اختیار نگاهم به سوی او برگشت. در آن لحظه احساس کردم از غم بزرگی در رنج است. دستهایم را شستم و به کنارش آمدم پرسیدم:

- جداً تو هم غصه داری؟ پس چرا تا به حال در مورد آن با من صحبت نکردی؟

برای لحظه ای به من خیره شد، در نی نی چشمانش هاله ای از غمی پنهان نهفته بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخر همه حرفها را که نمی شود به زبان آورد. گفتم:

- ولی من فکر می کردم ما با هم صمیمی هستیم.

همراه با لبخند محزونی دست به زیر چانه ام زد و سرم را کمی بالا آورد و درحالیکه مستقیم به چشمانم نگاه می کرد به حالت نجوا گفت:

- هستیم، در این مورد شک نکن. و اما با این همه از من نخواه از غمهایم برایت صحبت کنم، مخصوصاً برای تو.

با رنگی پریده دستش را کشید و به سرعت از آنجا دور شد.

حال عجیبی داشتم، همان طور به صورت مسخ شده ایستاده بودم. این اولین بار بود که علی را در آن حالت می دیدم. در نگاهش چیزی بود که همه وجودم را لرزاند. تا به حال هیچگاه به آن صورت با من برخورد نکرده بود. دست خیسیم را به گونه داغم گذاشتم. از فکری که برای یک لحظه به فکرم خطور کرد لرزیدم و با خود گفتم: «بر شیطان لعنت» او برادر من است. برای آنکه خود را از هجوم افکار بد در امان بدارم سرگرم شستن بقیه ظروف شدم.

در روزهای بعد بازتاب رفتار لیلا همان طور که حدس می زدم بود و تلاش من برای بهبود روابط تا مدتی بی ثمر بود. ولی به مرور زمان او هم جریان را فراموش کرد.

فصل چهارم

سربازی اکبر هم تمام شد و او سر حال و سلامت با موهای ماشین شده به خانه برگشت. حالا نوبت محمود بود که جای او را پر کند و بخصوص که ترک تحصیل کرده و خانه نشین بود.

جمعه ها را همیشه دوست دارم. بخصوص اگر مهمان هم داشته باشیم. زنگ در به صدا در آمد، مصطفی در را باز کرد ابتدا نرگس و در پی آن فریدون وارد شدند. نرگس به حالت بخصوصی راه می رفت، آخرین ماه بارداریش بود و همه انتظار زایمان او را می کشیدند.

آن روز خانواده خاله هم دعوت داشتند. ساعتی بعد آنها هم رسیدند. دوباره خانه شلوغ شد. من عاشق این رفت و آمدها بودم. در روزهایی که مهمان داشتیم با شوق زیاد در کارهای منزل به مادر کمک می کردم. سرگرم آماده کردن وسایل بودن که صدای خاله را از حیاط شنیدم. با خنده گفت:

- شیرین بیا می خواهم قدت را اندازه بگیرم.

با تعجب پرسیدم:

- اندازه قدم را برای چه می خواهید؟

خنده بلندتری کرد و گفت:

- مگر قرار نیست خودت را ترشی بیندازی؟ خوب می خواهم یک دبه هم قد

قواره خودت پیدا کنم.

نازه متوجه موضوع شدم و با خنده گفتم:

- زحمت نکشید خاله جان. با این وضعی که من می بینم و کمبود پسرها نسبت به دخترها احتیاجی به سرکه و دبه نیست، همین طوری خود به خود ترش خواهم کرد.

از میان کسانی که در محیط جمع بودند فرشید جلو آمد و گفت:

- این چه حرفی است شیرین جان، مگر من برگ چغندرم که بگذارم شما بترشی. هیچ نگران نباش. کافیسٹ اشاره کنی، برای هر نوع فداکاری حاضرم. در حال گفتن این جمله پایش لیز خورد و کم مانده بود به زمین بیفتد. با صدای بلند و با لحن شوخی گفتم:

- تو مواظب باش زمین نخوری لازم نیست برای من فداکاری کنی.

شلیک خنده همه بلند شد و فرشید با چهره ای گلگون از شرم نگاه قهرآمیزی به سویم کرد و گفت:

- بگذار شغلی برای خودم پیدا کنم آن وقت نشانت خواهم داد.

آن روز به همه خوش گذاشت. عصر پسرها پیشنهاد کردند که همگی به سینما برویم. بزرگترها از این پیشنهاد استقبال نکردند. قرار شد بزرگترها بروند و بچه ها در منزل بمانند. مصطفی که حالا در کلاس پنجم درس می خواند مداخله کرد و گفت:

- من بزرگ شده ام و می خواهم با شما بیایم.

بعد از تعویض لباس همگی به راه افتادیم. در سالن سینما آنقدر عده ما زیاد بود که یک ردیف کامل را به خود اختصاص دادیم. علی جای هر کس را به نحوی ترتیب داد که پسرها در طرفین دخترها قرار گیرند. مصطفی اصرار داشت که حتماً پهلوی من بنشیند. صندلی من در جایی قرار داشت که در یک طرفم مصطفی و در سمت دیگرم علی نشسته بود.

با شروع فیلم همه حاضرین ساکت شدند. داستان فیلم ماجرای عشق دختر و پسر جوانی بود که شدیداً به یکدیگر علاقه داشتند و هر دو خانواده با این ارتباط و همین طور ازدواجشان مخالف بودند و سرانجام وقتی رضایت دادند که دختر مشرف به مرگ بود. تحت تأثیر ماجرای فیلم با اندوه زیاد اشک می ریختم. در همان حال برای پیدا کردن دستمال دستم را درون کیفم بردم ولی از دستمال خبری نبود.

علی متوجه من شد و دستمالی به سویم گرفت. با تشکر آن را گرفتم و گونه های خیسم را پاک کردم.

مصطفی چند دقیقه ای بود که آرام و قرار نداشت. به طور آهسته صدایم کرد، پرسیدم:

- چه می خواهی؟

گفت:

- دستشویی دارم.

پرسیدم:

- نمی توانی تا پایان فیلم صبر کنی؟

گفت:

- نه، خیلی شدید است.

می خواستم او را با یکی از پسرهای فرستم اما لجبازی کرد و با سماجت گفت فقط با تو می آیم. با ناراحتی عازم رفتن بودم که علی پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- دستشویی دارد.

گفت تو بنشین من با او می روم.

مصطفی با لجاحت گفت:

- می خواهم یا شیرین بروم.

علی با عصبانیت گفت:

- مگر فرقی می کند؟

پادرمیانی کردم. گفتم:

- اشکالی ندارد من می روم.

به راه افتادم. علی هم از پشت سر با ما همراه شد. نزدیک دستشویی شلوار مصطفی را باز کردم که آلوده نشود و بیرون در به انتظار ایستادم. علی رو به روی من به دیوار تکیه داد و بعد از نگاهی پرسید:

- چه شده؟

گفتم:

- چیزی نشده.

گفت:

- پس چرا مدتی است که رفتارت با من تغییر کرده؟

پرسیدم:

- چرا این فکر می کنی؟

با نگاهی مستقیم گفت:

- دروغ نمی گویم، تو دیگر آن شیرین قبلی نیستی. کم محبت شدی و با من

زیاد صحبت نمی کنی. حتی در مشکلات هم از من کمک نمی گیری؟

دنبال بهانه ای می گشتم، سپس گفتم:

- می دانم که این روزها خیلی رفتاری به همین خاطر مزاحمت نمی شوم.

پوزخندی زد و گفت:

- این دیگر عذر بدتر از گناه است، چون خودت که هیچ وقت مزاحم من

نیستی پس اینها را بهانه نکن.

تنها چیزی که به مغزم خطور کرد به زبان آوردم و گفتم:

- تو به عنوان برادر بزرگتر من نمی توانی همه حرفه‌هایت را با من در میان بگذاری حتماً من هم نمی توانم مثل گذشته باشم.

با حالت متعجبی گفت:

- آه.. پس جریان اینست.

مصطفی که کارش به پایان رسیده بود بیرون آمد و من شلوارش را دوباره مرتب کردم. هر به طرف سالن سینما به راه افتادیم. در بین راه علی به من نزدیک شد و به آرامی گفت:

- عاقبت یک روز همه حرفه‌هایم را با تو در میان می گذارم.

وقتی وارد محیط تاریک سینما شدیم برای لحظه ای چشمهایمان جایی را نمی دید. علی دست من و مصطفی را گرفت و ما را راهنمایی کرد. احساس کردم انگشتانم از فشار دستش در حال شکستن است اما برای آنکه ناراحتش نکنم اعتراضی نکردم و بی صدا به دنبالش حرکت کردم. لحظه های پایان فیلم بود و صحنه مرگ دختر فیلم را نشان می داد. دوباره شروع به گریه کردم، این بار در حین پاک کردن اشکهایم صدای علی را شنیدم که به آرامی گفت:

- گریه نکن، اینها همه صحنه پردازِیست و حقیقت ندارد. تو باید به حال آن کسی گریه کنی که با تمام وجود عاشق است اما به دلیل معذوراتی نمی تواند احساسش را بروز دهد.

بی اختیار به طرف او برگشتم و در پرتو شعاع نوری که از صحنه فیلم منعکس می شد چشمان سیاه او را دیدم که با هاله ای از اشک برق می زد. با خود گفتم: « پس علی شدیداً دل‌باخته کسی است ولی اینکه آن شخص کیست و چه معذوراتی مانع گفتن این حقیقت می شود معمایی بود که باید حلش می کردم. » آنقدر فکرم مشغول این مطلب بود که متوجه پایان فیلم نشدم.

با روشن شدن چراغها فهمیدم که نرگس و لیلا و بقیه دخترها گریه کرده اند. فرشید که متوجه چشمهای اشک آلودم شده بود سعی داشت مرا اذیت کند، به

همین خاطر با تمسخر گفت:

- چه عجب! بالاخره ما احساس شیرین خانم را دیدیم. مرا بگو که فکر می کردم او مثل سنگ خارا سخت و بی احساس است. بی حوصله تر از آن بودم که جوابش را بدهم، به همین خاطر پشتم را به او کردم و به راه افتادم.

آن شب خیلی به علی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. دلم می خواست به هر نحو که شده به این جریان پی ببرم و در این ارتباط اگر بتوانم کمکش کنم. با این فکر بخواب رفتم.



محمود هم برای گذراندن خدمت سربازی راهی زاهدان شد. روز بعد برایش آتش پشت پا درست کردیم. چند تن از همسایه ها هم در این کار کمک کردند. آن روز آتش با خنده و شوخی خانمها خیلی خوشمزه در آمد. موقع تقسیم آنها من مسئول تقسیم ظرفهای آتش بودم. ناهید یکی از دختران همسایه که به تازگی زیاد به خانه ما رفت و آمد می کرد به کنارم آمد و با لبخندی گفت:

- چقدر با سلیقه نقش انداختی.

تشکر کردم و گفتم:

- اگر دوست داری تو هم کمک کن.

با خوشحالی شروع به همکاری کرد و سعی کرد مانند من نقش بیاندازد. در همین موقع علی برای برداشتن زیر سیگاری به آشپزخانه آمد (تازگیها سیگار می کشید) با دیدن ما که سرگرم کار بودیم لبخندی زد و گفت:

- به به، عجب آشهای هوس انگیزی! دستتان درد نکند. چقدر خوب نقش انداخته اید.

ناهید که با ورود علی گونه هایش گلگون شده بود همراه با ناز گفت:

- من که تازه شروع کرده ام همه اینها را شیرین نقش انداخته است.

علی با تحسین نگاهی به من کرد و گفت:

- می دانستم که شیرین از هر انگشتش هنری می ریزد. شما هم سعی کنید از او یاد بگیرید، به درد آینده می خورد.

من که متوجه حال ناهید شده بودم سعی داشتم علی را بیشتر در آنجا نگه دارم و حواسش را به طرف او معطوف کنم. گفتم:

- ناهید جان شکسته نفسی می کند و الا خودش یک پا هنرمند است. در ضمن دختر متین و محجوبی هم هست. اگر قرار بود همسر آینده ات را من انتخاب کنم حتماً دختری را انتخاب می کردم که شبیه ناهیدجان باشد چرا که از هر نظر ایده آل است، این طور نیست؟

علی با لبخند مرموزی همان طور که به من نگاه می کرد گفت:

- بر منکرش لعنت، پر مسلم است که ناهید خانم دختر خوب و ایده آلی است، شک ندارم هر کس سعادت ازدواج با او نصیبش شود مرد خوشبختی خواهد بود. در ضمن قول می دهم هر وقت خیال ازدواج داشتم حتماً از تو نظرخواهی کنم، موافقی؟

می دانستم که او دارد جواب سر بالا می دهد به همین خاطر گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم.

عصر همان روز مادر یک ظرف آش برای خاله فرستاد و ظرفی هم برای نرگس برد. آخر شب پیغام فرستاد که درد زایمان نرگس شروع شده و فعلاً در آنجا می ماند.

فردای آن روز فریدون خوشحال همراه با یک جعبه شیرینی خبر زایمان را به ما داد و درحالیکه سر از پا نمی شناخت گفت:

- نوزاد یک پسر چهار کیلویی است که شبیه نرگس از آب در آمده.

همه ما از شنیدن این خبر خوشحال شدیم. به طرف پدر رفتیم و همراه با

بوسه ای گفتم:

- تبریک میگم پدر بزرگ.

در حالیکه لبخندی می زد گفت:

- منظورت آن است که پیر شدم.

من هم خندیدم و گفتم:

- اختیار دارید، دود از کنده بلند می شود.



آن سال برای همه ما سال خوبی بود بخصوص برای من که سال سوم را با نمرات خوبی پشت سر گذاشتم و با شوق زیاد برای سال چهارم ثبت نام کردم. اکبر به تازگی شغلی در یک شرکت حمل و نقل پیدا کرده بود و به عنوان راننده در آن شرکت مشغول به کار شد.

محمود هم طی گذراندن دوران سربازی هر از گاهی به دیدنمان می آمد. بعضی وقتها هم سوغاتیهای مخصوص زاهدان را همراه می آورد. مصطفی سال سوم دبستان را می گذراند و با کلاسهای تقویتی که برایش در منزل دایر کرده بودیم وضع نمراتش خوب بود.

و اما علی هنوز نتوانسته ام به راز او پی ببرم. همیشه حالتهای دگرگون او برایم مورد سؤال است. بعضی اوقات شاد و سر حال به نظر می رسد و در بعضی مواقع بی هیچ دلیلی غمگین و افسرده می شود.

یکبار راجع به او با مادر صحبت کردم، پیشنهاد این بود که با توافق او یکی از دختران فامیل و یا همسایه ها را برایش خواستگاری کنیم. شب هنگام وقتی همه به دور او جمع بودیم مادر سر صحبت را باز کرد و بعد از کمی زمینه چینی خطاب به علی گفت:

- می خواهم یکی از دختران همسایه را برایت خواستگاری کنم.

او اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- مادر دست از سر من بردارید. در حال حاضر به هیچوجه تمایلی به این کار ندارم، مگر مجرد بودن من شما را ناراحت می کنه؟

مادر که از طرز بیان علی رنجیده بود با دلخوری گفت:

- من به خاطر خودت این پیشنهاد را کردم و الا به من چه مربوط که در مسائلت دخالت کنم.

علی که از تند خوئی خود پشیمان شده بود و سعی می کرد به نحوی جبران خطایش را بکند، گفت:

- اختیار دارید مادر، این چه حرفیست؟ شما سرور و صاحب اختیار من هستید؟ اگر روزی خیال ازدواج داشتیم این شمائید که باید همه مسئولیتها را به عهده بگیرید.

من که احساس می کردم باعث همه این حرفها و ناراحتیها هستم سعی کردم با جمله ای وضع موجود را عوض کنم. به شوخی گفتم:

- پس لطفاً تا وقتی که علی هوس ازدواج کند برای او هم یک دبه و چند کیلو سرکه تهیه کنید. بد نیست ترشیِ علیته درست کنیم.

از این حرف همه به خنده افتادند و مسیر صحبت عوض شد.

در شهرهای جنوب معمولاً تغییر هوا و پیدایش سرما با یک طوفان ضعیف همراه است. هر سال در اواسط یا اواخر پاییز هوا به طور ناگهانی و همراه با باد و رگبار شدید و رعد و برقهای زیاد تغییر می کند. این تغییرات همیشه باعث شادی من می شد. چرا که ریزش باران، وزش بادهای موسمی و صدای غرش و رعد و برق را دوست دارم. وقتی قطره های باران با سرعت به در و دیوار برخورد می کند با علاقه به آن نگاه می کنم و با خود می گویم: « حتماً خداوند باران را آفریده تا همه ناپاکیها را بشوید و لبهای خشک زمین از تماس با قطره های آن تازه و سیراب شود. درختان لباسهای سبز خود را بشویند و گیاهان و سبزه های

خودرو فرصتی برای خود نمایی بیابند. به نظر من باران مظهر پاکی است، آسمان مظهر شکوه و گلها و سبزه ها مظهر زیبایی هستند. »
همیشه دوست داشتم موقع ریزش باران زیر آن قدم بزنم و نمناکی قطرات آن را با تمام وجود حس کنم، ولی مادر مرا از این کار منع می کرد و هیچ وقت اجازه این کار را به من نمی داد.



عاقبت یک روز بر حسب اتفاق به آنچه که می خواستم رسیدم.
یکی از چهارشنبه های آذر ماه بود، زنگ آخر با دبیر زبان درس داشتیم. می دانستم برای آن روز مکالمه خواهیم داشت. به همین خاطر قبلاً خود را آماده کرده بودم. اتفاقاً آقای صالحی بعد از اینکه با یکی از بچه ها به صورت مکالمه ای صحبت کرد مرا به نام خواند. بلند شدم و آمادگی خود را اعلام کردم. به زبان انگلیسی و بعد از احوالپرسی، پرسید:

- امروز را چطور می بینید؟

به همان صورت گفتم:

- بسیار عالی؟

سپس پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- برای آنکه آسمان ابریست و من عاشق باران هستم.

آقای صالحی همراه با لبخند و به زبان فارسی به نحوی که حواس پرتی اش را می رساند با حالت مخصوصی پرسید:

- دیگر عاشق چه هستید؟

از طرز نگاهش و شیوه بیانش خجل شدم و درحالیکه سرم پایین بود، گفتم:

- همین، دیگر هیچ.

از ظاهرم پی به ناراحتیم برد و با مهربانی گفت:

- لطفاً بنشینید.

از اینکه در حضور بقیه شاگردان این طور رفتار کرده بود شدیداً عصبانی بودم. چرا که می ترسیدم این طرز رفتار باعث شایعه پراکنی بعضی از آنها شود. مدتی بود که آقای صالحی در موقع درس توجه خاصی به من نشان می داد و این باعث نگرانی من می شد. به اینکه نه می توانستم نسبت به او رفتار خشنی پیش بگیرم و نه دوست داشتم رفتار محبت آمیز او بهانه ای به دست یاهو گویان بدهد.

وقتی زنگ پایان کلاس به صدا در آمد نفس راحتی کشیدم و بعد از خداحافظی با دوستان به راه افتادم. آسمان حسابی تیره و تار بود و نوید یک باران شدید را می داد. کتابهایم را به سینه فشردم و راه خانه را در پیش گرفتم. به قدری از هوا لذت می بردم که دلم نمی خواست زود به مقصد برسم. به همین خاطر با تأنی و آرام قدم برمی داشتم. ناگهان صدای مهیب رعد و برق چنان مرا به وحشت انداخت که بی اختیار جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. به قدری از این عکس العمل خود شرمنده شدم که حدّ نداشت. آرام نگاهی به اطرافم انداختم تا ببینم کسی متوجه من بوده یا نه؟ پشت سرم آقای صالحی را دیدم که از حالت من بخنده افتاده بود. وقتی مرا متوجه خود دید قدمهایش را تندتر کرد و وقتی نزدیک شد پرسید:

- ترسیدید؟ رنگتان که حسابی پریده.

گفتم:

- مهم نیست، برطرف می شود.

همراه با لبخندی گفت:

- اما یادتان باشد به محض رسیدن به منزل یک لیوان آب بخورید، اگر شئی

طلایی هم در آن باشد بهتر است.

سر به زیر و مطیع گفتم:

- چشم آقا، این کار را خواهم کرد.

بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسید:

- مسیر منزلتان خیلی طولانیست؟ همیشه می بینم که پیاده می روید.
گفتم:

- پیاده روی را دوست دارم. منظره ها هم همین دور و اطراف است.

لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که پرسید:

- حتماً ردیف خانه های بیست به بالا هستید؟

با آنکه می دانستم جوابم کاملاً ابلهانه است ولی در پاسخ گفتم:

- اگر بگویم یادم نمانده باور می کنید؟

لبخند مودبانه ای کزد و گفت:

- نه، باور نمی کنم، ولی مهم نیست. اگر بخواهم به راحتی می توانم این

اطلاعات را به دست بیاورم. پرونده کامل شما در اتاق بایگانی است و کافیست
سری به اونجا بزنم.

از این حرف کمی جا خوردم و پرسیدم:

- ببخشید آقا، می توانم بپرسم آدرس منزل ما را برای چه می خواهید؟

همان طور که شانه به شانه من راه می رفت برگشت و با نگاه کنجکاو

پرسید:

- واقعاً نمی دانید یا آنکه ترجیح می دهید به روی خود نیاورید؟

خود را به نادانی زدم و گفتم:

- آخر از کجا باید بدانم؟

در پاسخ گفت:

- فکر می کردم دختر باهوشی هستید.

گفتم:

- این به هوش من ربطی ندارد، من که نمی توانم افکار دیگران را بخوانم.
این بار نگاه ناباورانه ای به من کرد و درحالیکه لحن کلامش عوض شده بود

پرسید:

- می توانم یک سؤال خصوصی از شما بکنم؟

با بی میلی گفتم:

- بفرماید.

از ظاهرش پیدا بود که کمی معذب است، با این حال پرسید:

- شما نامزد ندارید؟

درحالیکه از شرم سرخ شده بودم گفتم:

- نخیر، ندارم.

چهره اش اندکی از هم باز شد و به آرامی گفت:

- خیالش را چگونه؟

گفتم:

- متوجه منظورتان نمی شوم.

گفت:

- منظورم این است که خیال ازدواج هم ندارید؟

از وضعی که پیش آمده بود خیلی ناراحت بودم. بخصوص که در فاصله کمی از ما بچه های مدرسه به صورت پراکنده به خانه هایشان می رفتند و مسلم بود راجع به این گفتگو فردا شایعات زیادی بر سر زبانها می افتاد. با این فکر لازم دیدم حرف آخر را بزنم و خود را از شر این سؤال و جوابها خلاص کنم. به همین خاطر گفتم:

- نه آقا، به هیچوجه خیال ازدواج ندارم چون در حال حاضر مایلیم تحصیلاتم را ادامه بدهم و در صورت امکان به یاری خدا به دانشگاه بروم.

آقای صالحی که انتظار جواب رک و صریح مرا نداشت با افسردگی گفت:
- که این طور.

پس از مکثی ادامه داد:

- خوب موفق باشید، باید خداحافظی کنم چون بقیه راه را سواره می روم.
درحالیکه به انتظار تاکسی ایستاده بود با یک خداحافظی کوتاه از او دور
شدم.

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. به دنبال احساس خوشی که به من
دست داد با خود گفتم:

- بار بار و همه ناپاکیها را با قطرات پاک کن.

مثل اینکه صدای من به گوش ابرها رسید و به دنبال آن باران با شدت هر چه
تمامتر شروع به باریدن کرد. همه عابرین برای فرار از رگبار باران به دنبال
سرپناهی می گشتند و هر کس به گوشه ای مخزید ولی من که سر تاپایم خیس
شده بود هیچ به روی مبارک خود نمی آوردم و تنها نگرانیم از بابت کتابهایم بود
که مبادا خیس بشوند.

وقتی به خانه رسیدم آب تا روی پوست بدنم نفوذ کرده بود. پیش بینی مادر
در مورد بیمار شدنم درست از آب در آمد. فردای آن روز تب شدیدی کردم و
لوزه هایم به شدت عفونت کرد. همراه علی به بهداری محل رفتم و او با درفترچه
بیمه اش داروهای مرا گرفت و از بخت بد به خاطر عفونت گلو باید آمپول
پنیسیلین نوش جان می کردم. بعد از گرفتن داروها مرا به اتاق تزریقات هدایت
کرد. آن دل درد کذایی باز هم به سراغم آمده بود و بعد از تزریق اولین آمپول
نمی توانستم به خوبی راه بروم و کمی می لنگیدم.

علی که متوجه حالم شده بود مرا به طرف یکی از صندلیهای میان راهرو برد
و گفت:

- کمی استراحت کن تا آرامتر شوی.

در همان حال خودش هم کنارم نشست. خیلی ناراحت به نظر می رسید. با لحن گلایه آمیزی گفت:

- چرا این کار را با خودت کردی؟

پرسیدم:

- چه کاری؟

- چرا از عمد زیر باران رفتی و خودت را به این روز انداختی؟ آخر مگر تو بچه ای؟ می دانی حالا چقدر باید دارو بخوری و درد بکشی تا سلامتی را به دست بیاوری؟

از لحن کلامش فهمیدم که خیلی از دستم دلخور است. با صدای آرامی که شبیه ناله بود گفتم:

- علی ببخش، می دانم که همه شما را به دردسر انداخته ام ولی باور کن چاره ای نبود. بین راه بودم که باران به شدت شروع به باریدن کرد، سرپناهی هم که آن اطراف نبود، به همین خاطر آن طور خیس شدم. با لحن معترضی گفت:

- نمی توانستی با یک تاکسی به منزل برگردی؟
گفتم:

- این به فکرم رسید ولی متوجه شدم که پول ندارم.

درحالیکه متعجب و ناراحت به نظر می رسید پرسید:

- پول نداشتی! پس پولهایت را چه کردی؟

درد گلویم صحبت کردن را برایم دشوار کرده بود با آن حال برایش توضیح دادم که پولهایم را به لیلا دادم، با عصبانیت گفت:

- لیلا که به اندازه تو پول توجیبی می گیرد پس آنها را چه کرده است؟
گفتم:

- نمی دانم. در هر صورت حتماً لازم داشته است که از من گرفته. لطفاً این

مطلب را پیش رویش نیاور. ممکن است ناراحت بشود.
بازویم را گرفت و به آرامی بلندم کرد و گفت:
- تو به فکر همه هستی اما هیچکس به فکر تو نیست.
در همان حال مرا آرام به صورتی که به او تکیه داده بودم به طرف در خروجی
برد.

وقتی به خانه رسیدیم داروهایم را به خوردم داد و مرا در بستر خواباند گفتم:
- به خاطر همه زحمات ممنونم، نمی دانم چطور محبت‌هایت را جبران کنم.
پتو را کمی بالاتر کشید و گفت:
- لازم نیست به فکر جبران باشی فقط سعی کن هر چه زودتر خوب بشوی،
این برای من از هر چیزی مهمتر است.

دستش را که بر روی پتویم بود در دست گرفتم و چشم‌هایم را روی هم
گذاشتم... هنوز کاملاً به خواب نرفته بودم که احساس کردم او دستم را محکم
گرفت و برای چند بار پی در پی بر آن بوسه زد.

از سر و صدای عده ای بیدار شدم، گویا تمام بعد از ظهر را در خواب بودم و
متوجه ورود مهمانان نشده بودم. خاله طلعت فرشید و فریده همین طور فریدون
و نرگس همراه با پسر کوچکشان به نام پیمان برای احوال‌پرسی آمده بودند.
درحالی‌که متوجه بیماری من شده بودند همگی احوالم را پرسیدند و برای
بیماریم اظهار نگرانی کردند.

فرشید طبق روال همیشه شروع به سر به سر گذاشتنم کرد و با لحن شوخی
گفت:

- می دانستم که شکم چرانی ولی مگر چیزی بهتر از سرما پیدا نکردی که
آن را خوردی؟ فکر نکردی که سرما خوردگی عواقب دارد.
با بی حالی گفتم:

- سر به سرم نگذار، می بینی که اصلاً حال ندارم.

گفت:

- اتفاقاً الان بهترین موقع برای تسویه حساب با تو است. چرا که وقتی سر حالی مثل خروس جنگی هستی که نمی توان به تو نزدیک شد، زبانت هم مانند نیش مار تیز و زهر آلود است. پس حالا از ضعف و بیماری تو استفاده می کنم و همه دق و دلم را بر سرت خالی می کنم.

با ناله گفتم:

- مگر با تو چه کرده ام که این طور از من بد می گویی؟
درحالی که تن صدایش رنجش را بیشتر از شوخی نشان می داد گفت:
- عجب سئوالی! بگو چکار نکردی؟ دیگر می خواستی چه کنی؟ کم مانده مثل فرهاد تیشه به دست راهی کوه و بیابان بشوم.

صدای بعضیها را شنیدم که گفتند: « آه... », خاله که پی به مقصود پسرش برده بود همراه با شوخی گفت:

- فرشید جان بهتر است فرهاد نشوی و همان فرشید باقی بمانی چون این شیرینی که من می بینم دم به تله هیچ فرهادی نمی دهد پس این خیال باطل را از سرت بیرون کن.

نمی خواستم در این بین غرور فرشید جریحه دار شود به همین خاطر به آرامی گفتم:

- خاله جان حرفهی فرشید را جدی نگیرید، قصد او فقط شوخی است و منظور دیگری ندارد. او می داند که من همیشه مثل یک برادر دوستش دارم و برایش احترام زیادی قائلم، پس بگذارید هر چقدر می خواهد شوخی کند.

فرشید که از حرفهای من سرخورده شده بود سعی می کرد به روی خودش نیاورد و مشغول بازی با پسر فریدون شد.

خاله که محیط را کسل کننده دید شروع به صحبت کرد و خطاب به من گفت:

- شیرین جان سعی کن هر چه زودتر سالم بشوی چون دوشنبه برنامه داریم.
با تعجب پرسیدم:

- چه برنامه ای؟

با لبخند گفت:

- جشن ختنه سوران پیمان را می گیریم، دلم می خواهد تا آن شب کاملاً
خوب شده باشی.

از این خبر خوشحال شدم و گفتم:

- مبارک است ان شاء الله جشن عروسیش را بگیرید.

مسیر صحبتها به نحوه برگزاری جشن کشیده شد و من خوشحال بودم که
قضیه فرشید زیاد کش پیدا نکرد.

فصل پنجم

بعد از دو روز استراحت با کمی ضعف از بستر بیماری بلند شدم. علی صبح زود وقتی از منزل خارج می شد سفارش کرد اگر هنوز احساس کسالت می کنم امروز را هم استراحت کنم ولی من نمی خواستم دو روز غیبت داشته باشم چرا که شنبه را هم به مدرسه نرفته بودم. به هنگام حاضر شدن مادر متوجه ام شد و گفت:

- تو هنوز رنگ و رویت جا نیامده چرا می خواهی با این حال به مدرسه بروی؟

به آرامی گفتم:

- درسها فشرده و سنگین است، نمی شود زیاد غایب بود.

مادر همراه با نگرانی گفت:

- ممکن است حالت دوباره وخیم شود!

برای آنکه نگرانیش را کم کرده باشم گفتم:

- نگران نباشید مواظب هستم، در ضمن خود را گرم می پوشانم.

با این کلام به اتاقم رفتم تا برنامه درسی آن روز را آماده کنم.

سر کلاس همه دوستانم اطرافم را گرفتند و احوالم را پرسیدند. ملیحه گفت:

- شنبه جای خالی بود، زنگ خانه داری آش رشته پختیم. نمی دانی

چقدر خوشمزه بود. اما چه فایده بیشترش را به دفتر بردند و آنجا نوش جان کردند.

با لبخند کمرنگی گفتم:

- همان بهتر که نبودم. در این چند روز آنقدر سوپ و آش خوردم که از اسمش هم بدم می آید.

زنگ خورد و همه بچه ها خود را برای درس ریاضی حاضر کردند. در تمام زنگها سردرد و احساس ضعف لحظه ای مرا راحت نگذاشت و بدتر از آن اینکه همه دبیرانی که با آنها سر و کار داشتیم متوجه کسالت من شدند و ملامتم کردند که چرا به مدرسه آمده ام.

زنگ آخر انگلیسی داشتیم. از یادآوری صحبت‌هایی که بین من و آقای صالحی مطرح شده بود احساس شرم می کردم. در موقع شروع درس سرم پایین بود و خود را سرگرم نوشته های کتاب نشان می دادم. صدای آقای صالحی که مرا می خواند توجهم را جلب کرد. پرسید:

- خانم رستمی چه شده؟

و در همان حال به نیمکت ما نزدیک شد. گفتم:

- چیز مهمی نیست، کمی سرما خورده ام.

با کلام دلسوزانه ای گفت:

- چرا سرما خورده ای؟

با آنکه معذب بودم ولی ناگزیر بودم در پاسخش توضیحی بدهم، به همین خاطر گفتم:

- شبیه زیر باران ماندم و کاملاً خیس شدم، همین باعث بیماریم شد.

با یادآوری آن روز لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً آن روز وقتی سوار تاکسی شدم و باران به شدت شروع به باریدن کرد به یاد بچه هایی افتادم که خانه هایشان همین اطراف است و معمولاً پیاده به

منزل می روند.

در ادامه صحبت‌هایش به نحوی مثل آنکه با خود حرف می زد گفت:

- بعضی وقتها باران به جای آنکه رحمت خدا باشد غضب اوست که بر سر بنده های بی احساسش می ریزد.

و همراه با پوز خندی به جلوی کلاس رفت.

زنگ پایان کلاس مرا از چرت زدن بیرون آورد. با تنی خسته و بی حال از مدرسه خارج شدم. سوز سردی می وزید. دستهایم را در جیب لباسم فرو کردم تا از سرما محفوظ بماند. و در همان حال متوجه مقداری پول شدم. چهار اسکناس پنج تومانی بود. خوشحال شدم از وجود آنها. یک تاکسی صدا زدم و سواره به منزل برگشتم.



صبح روز شنبه حالم کاملاً خوب شده بود، فقط کمی احساس ضعف می کردم. ظهر که از مدرسه برگشتم مادر را آماده رفتن به منزل خاله دیدم. لیلاً از صبح به آنجا رفته بود. مادر که دست مصطفی را گرفته بود در موقع خارج شدن سفارش کرد:

- غذایت را بخور و سفره را برای پدرت و بقیه حاضر کن. عصر هم سعی کنید زود به آنجا بیایید.

چون تنها بودم ترجیح دادم غذایم را با بقیه بخورم. معمولاً علی و اکبر ساعت دو از سر کار برمی گشتند ولی پدر زودتر می آمد. سرگرم انجام کارهایم بودم که زنگ در به صدا در آمد. حدس زدم باید پدر باشد، ولی علی را به جای او دیدم. با لبخند سلام کردم با خوشرویی جوابم را گفت. وقتی وارد شد گفت:

- تنهایی؟

برایش توضیح دادم که بقیه به کجا رفته اند.

آن روز کاپشن جدیدش را پوشیده بود. کاپشن او از جنس چرم و رنگ مشکی بود و واقعاً برازنده اش بود. همان طور که نگاهش می کردم سوتی زدم و گفتم:

- به به خوشتیپ شدی! بگو ببینم از سر کوچه تا اینجا چندتا تلفات داشتی؟ پشت گردنم را گرفت و با دست محکم فشار داد. از درد جیغ کشیدم. گفت:

- تا تو باشی دیگر مرا دست نیندازی. و دستش را برداشت. با خنده گفتم:

- باور کن جدی گفتم، در تمام این محل مردی به خوشتیپی تو پیدا نمی شود. یادت هست آن روز که با دخترهای همسایه داخل کوچه ایستاده بودم و تو از راه رسیدی؟ در یک لحظه همه نگاهها به سوی تو برگشت، نمی دانی از اینکه آن همه مورد توجه بودی چه لذتی بردم، بخصوص وقتی آن طور باوقار و پر جذبه از جلوی آنها رد شدی و به خانه رفتی. واقعاً به وجودت افتخار کردم. بعد با نگاه شیطنت آمیزی گفتم:

- راستی علی می شود بگویی چرا خودت را این همه برای دخترها می گیری؟ نکند ناجنس یواشکی دید می زنی؟

با لبخندی که دندانهای سفیدش را در زیر سبیلهای پرپشت و سیاه رنگش نشان می داد گفت:

- محض اطلاع تو بگویم که من هیچکس را دید نمی زنم و اصولاً به هیچ دختری نظر خاصی ندارم بجز یک نفر که او هم متأسفانه از احساس من بیخبر است.

با خود گفتم: « حالا بهترین لحظه برای پی بردن به راز اوست. » به همین منظور گفتم:

- خوب چرا به او نمی گویی؟

علی که پیدا بود با خو در جدال است نگاهش را به من دوخت و گفت:

- می ترسم اگر او بداند همین اندک محبتش را هم از من دریغ کند.
گفتم:

- این چه حرفیست؟ محال است این طور باشد. مگر از تو بهتر می خواهد؟
باید از خدا بخواهد که تو دوستش داشته باشی.

علی با اندوهی که در چهره اش نمایان بود گفت:

- آخر او که من حرفش را می زنم با بقیه فرق دارد، دختر پاک و عفیفی است
که به سادگی دل به مهر کسی نمی بندد و تا به حال دل خیلی از عشاق خود را
شکسته، پس می بینی که کنار آمدن با او خیلی مشکل است.

چون احساس می کردم که علی سرخورده و ناامید است گفتم:

- این طور که پیداست دختری مغرور و از خود راضیست. اگر دستم به او
برسد می دانم چه بلایی بر سرش بیاورم.

با حالت بخصوصی گفت:

- راجع به او این طور صحبت نکن، او برای من خیلی عزیز است.

از این همه علاقه حس حسادتم گل کرد، گفتم:

- پس تقصیر توست که او را لوس کردی، از من به تو نصیحت مدتی بی
اعتنائش کن و اصلاً تحویلش نگیر می بینی که چطور ادب می شود. من راز
دلبری را می دانم، راه حل مرا امتحان کن به تو ثابت می شود که دروغ نگفته ام.
پوزخندی زد و گفت:

- پس تو برای دلبری به همه بی اعتنائی می کنی؟

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

- مسئله من با تو فرق می کند.

در همین لحظه زنگ در مرا به آن سو کشید. در حین رفتن به حیاط خطاب
به او گفتم:

- گمانم پدر باشد، لباس را عوض کن غذا را بکشم.

در را باز کردم، پدر را خسته و تکیده دیدم. مدتی بود که از درد سینه می نالید و سرفه های خشک رهایش نمی کرد. سلام کردم و احوالش را پرسیدم گفت: حالش هیچ خوب نیست و احساس کسالت می کند. دستم را در بازویش انداختم و گفتم:

- بعد از نهار یک قرص مسکن می خوری و یک بخور ویکس هم برایت حاضر می کنم، وقتی بخور کردی حسابتی استراحت کن. حتماً خوب می شوی.
سفره غذا را برای سه نفر آماده کردم، به هنگام صرف غذا اکبر هم رسید و با ما هم غذا شد. بعد از جمع کردن وسایل سفره قرص را برای پدر مهیا کردم و جای خوابش را مرتب کردم. بعد از آنکه او به خواب رفت سرگرم ریختن چای برای علی و اکبر بودم که سر صحبت باز شد. اکبر پرسید:

- شیرین تو آن دختر قدبلندی را که ساکن خانه شماره ۲۶ است می شناسی؟
گفتم:

- حتماً پروین را می گویی؟
گفت:

- فکر می کنم همان باشد. به نظر تو چطور دختری است؟
من که جز برخوردهای کوتاه شناخت دیگری روی پروین نداشتم گفتم:
- احتمالاً دختر خوبیست، مگر خیالاتی داری که می پرسی؟
همان طور که لبخند می زد گفت:
- حقیقتش را بخواهی احساس می کنم چشمم او را گرفته، در ضمن او هم نظر لطفی به من دارد. خواستم عقیده تو را بدانم.
با خنده گفتم:

- علف به دهان بزی شیرین باشد.
اکبر که پیدا بود سر حال است و قصد شوخی دارد گفت:

- پس تو علف بودی ما خبر نداشتیم؟
از حرصم و برای اینکه از او نخورده باشم گفتم:
- اگر من علفم پس تو هم بزی، وای به حال تو!
علی مداخله کرد و گفت:
- با هم شوخیهای بیمزه نکنید.
و خطاب به اکبر اضافه کرد اگر قصد بخصوصی داری تا دیر نشده اقدام کن،
چرا که بزودی محرم و صفر شروع می شود و در این دو ماه نمی توان اقدامی
کرد.
اکبر که قند توی دلش آب می شد گفت:
- امشب با پدر و مادر صحبت می کنم، فقط در این بین یک مشکل دارم.
علی پرسید:
- چه مشکلی؟
اکبر توضیح داد که منظورش خانه است، چون اگر ازدواج کند دیگر نمی
تواند در اینجا بماند و با ما زندگی کند. علی گفت:
- بعد همه چیز روبراه خواهد شد، نگران نباش.
عصر که پدر بیدار شد حالش کمی بهتر شده بود. آماده شد که همراه ما به
خانه خاله بیاید.
حیات منزل خاله طلعت بزرگ و دلباز بود و از هر نظر برای مراسم برگزاری
جشن مناسب بود.
آن شب اطراف حیات را صندلی چیده بودند و جلوی هر صندلی یک میز
برای پذیرایی موجود بود. لامپهای رنگی که در چند ردیف نصب شده بود نما و
زیبایی محیط را دو چندان می کرد. با آنکه هوا سرد بود ولی صدای موزیک و
جنب و جوش مهمانان مجلس را گرم کرده بود. پدر ترجیح داد در اتاق بماند و
استراحت کند.

من مسئول پخش شیرینی و چای بودم. به هر آشنایی ظرف شیرینی را تعارف می کردم با لبخندی می گفت:

- شیرینی عروسیت را بخوریم شیرین خانم.

وقتی از فرشید پذیرایی می کردم گفت:

- نمی دانم شیرین را بخورم یا شیرینی را؟

گفتم:

- بهتر است به شیرینی اکتفا کنی چرا که می ترسم اگر مرا بخوری حناق بشوم و در گلویت گیر کنم.

با دلخوری شیرینی را برداشت و گفت:

- من هیچوقت از پس زبان تو بر نمی آیم.

ظرف شیرینی را جلوی علی گرفتم و گفتم:

- به امید آن روز که شیرینی عروسی تو و آن طرف مربوطه را بخوریم.

با خنده عمیقی گفت:

- ان شاء الله.

سرگرم پذیرایی از دیگران بودم که متوجه نگاههای یکی از دوستان فریدون شدم. از نگاه خیره او معذب بودم و بعد از اتمام کارم به نحوی نشستم که در معرض دید او نباشم. هنوز خوب مستقر نشده بودم که سر و کله لیلا و فریده پیدا شد. فریده درحالیکه با تحسین نگاهم می کرد گفت:

- چه لباس قشنگی! این را کی خریدی؟

با تشکر گفتم:

- لیلا زحمتش را کشیده.

لیلا با تعجب به لباسم نگاه کرد:

- من دوختم؟

هنوز توی ابهام بود که به یادش آوردم که دو هفته قبل این لباس را برایم

دوخته است. و گفتم:

- یادت نیست؟

درحالیکه شک داشت گفت:

- یادم نرفته ولی آن پیرهنی که من دوختم خیلی فرق داشت.

گفتم:

- آخر کمی در بعضی از قسمتهای آن دست بردم و تغییرش دادم. لیلاً با بهت به لباسم نگاه می کرد و باور نداشت که من بتونم به این خوبی اشکالات آن را برطرف کنم. لباس کاملاً تغییر کرده بود و او حق داشت آن را به یاد نیاورد.

سرگرم صحبت با آنها بودم که شنیدم احضارم می کنند. نرگس بود، وقتی به طرفش می رفتم چهره اش خندان بود. وقتی به کنارش رسیدم با لبخندی گفت:

- شیرین جان شانست گرفته.

پرسیدم:

- چرا؟

درحالیکه کمی به هیجان آمده بود گفت:

- جناب سروان مولوی چشمش حساسی تو را گرفته.

پرسیدم:

- جناب سروان مولوی دیگر کیست؟

به نحوی که دیگران متوجه نشوند به سمت فریدون اشاره کرد و گفت:

- آن اقایی که کت و شلوار سرمه ای پوشیده را می بینی؟ همان که پهلوی

فریدون نشسته.

نگاهی به آن سمت کردم و گفتم:

- بله چطور مگر؟

نرگس با خوشحالی گفت:

- آن مرد جناب سروان است، گویا از فریدون راجع به تو سؤالاتی کرده و

حالا مایل است که با تو آشنا شود.

وقتی دوباره به آن سمت نگاه کردم مرد خوش چشم و ابرویی را دیدم که تقریباً سی ساله به نظر می رسید و بسیار خوشتیپ و برازنده بود. من که از سر شب متوجه نگاههای خیره او شده بودم با ناراحتی گفتم:

- بیخود می خواهد با من آشنا شود، مگر اینجا اروپاست یا من آنقدر آستین سر خود هستم که هر کس از راه رسید بخواند راحت در آشنایی را باز کند؟! نرگس که اصلاً انتظار این جواب را نداشت نگاه شماتت آمیزی به سویم کرد و گفت:

- حالا مگر چه شده؟ باید از خدا بخواهی که چنین خواستگاری داشته باشی! این طور که فریدون می گفت او از آن مردهاست که هر کسی را تحویل نمی گیرد. حالا تو داری ناز می کنی؟

چون متوجه دلگیری او شدم با لحن آرامتری گفتم:

- ببین نرگس جان، می دانم تو خیر و صلاح را می خواهی اما مسئله اینجاست که من در حال حاضر دوست ندارم فکرم جایی مشغول باشد. می خواهم فقط به درس فکر کنم. متوجه می شوی؟ از رفتارش مشخص بود که از لحن تند خود پشیمان شده به همین خاطر با لبخندی گفت:

- یک آشنایی ساده که اشکالی ندارد، در ضمن چون از فریدون خواسته که تو را به او معرفی کند اگر قبول نکنی برای فریدون بد می شود. حالا برو سلامی بکن بعد هم اگر نخواستی دیگر به او توجهی نکن. چطور است، موافقی؟ با آنکه اصلاً به این کار راضی نبودم ولی به خاطر نرگس و فریدون قبول کردم. در همان لحظه خاله سر رسید و درحالیکه دستهایم را می کشید گفت:

- اگر نوبتی هم باشه دیگر نوبت توست که برقصی.

خود را در میان مجلس دیدم ولی هر چه کردم شرم اجازه نمی داد که

برقصم. به دنبال صندلی خالی می گشتم که صدای فریدون مرا متوجه او کرد. با آنکه معذب بودم به طرفش رفتم. او چند قدمی جلو آمد و دست بر شانه من گذاشت و گفت:

- بیا با جناب سروان مولوی آشنا شو.

آن مرد به احترام من از جایش بلند شد و دستش را برای سلام و ادای احترام جلو آورد. دستش را فشردم و متقابلاً احوالپرسی کردم. فریدون صندلی را که پهلوی آقای مولوی بود به من تعارف کرد و گفت:

- شیرین جان اگر زحمتی نیست چند دقیقه شما سر جناب سروان را گرم کن تا من برگردم.

با ناراحتی به روی صندلی مذکور نشستم. اولین بار بود که آن همه نزدیک به یک مرد غریبه می نشستم به همین خاطر قلبم به شدت می زد. صدای آقای مولوی توجهم را به سوی او جلب کرد خیلی شمرده و آرام صحبت می کرد. با صدای خوش طنینی گفت:

- به فریدون می گفتم که چه کم سعادت بودم که تا به حال با بستگان او آشنا نشده بودم و چقدر خوشحالم که این سعادت امشب دست داد.

بوی مطبوع ادکلنش را به راحتی استشمام می کردم. از ظاهرش پیدا بود که مرد دقیق و منظمی است. کفشهای واکس خورده و برآتش، پیراهن سفیدش که از زیر کت سرمه ای خودنمایی می کرد و کراوات جگری رنگش که با یک گیره ظریف و زیبا تزیین شده بود. همه نشانگر دقت و ظرافت طبع او بود. در پاسخ گفتم:

- به عنوان یکی از بستگان فریدون از شما ممنونم و باید اضافه کنم آشنایی با شما هم مایه افتخار ماست.

چهره اش شادابتر شد و گفت:

- حقیقتش را بخواهید امشب برای آمدن به اینجا دودل بودم. وقتی تصمیم

گرفتم بیایم به قصد این بود که مدت کوتاهی در اینجا باشم ولی باور کنید به دلایلی قدرت برگشتن از من سلب شده است و همین طور که می بینید ساعت‌های آخر شب است و من هنوز اینجا هستم.

با آنکه منظورش را کاملاً درک کرده بودم اما خود را به نادانی زدم و گفتم:
- شاید دلیلش سرما باشد، حتماً پاهای شما از سرما خشک شده است و به همین خاطر قدرت حرکت ندارید.

خنده بلندی کرد و گفت:
- به به، اهل مزاح هم که هستید! باید بگویم هم اسمتان شیرین است و هم کلامتان.

در جواب گفتم:
- باز هم این از لطف شماست که این طور فکر می کنید چرا که دیگران خلاف این را می گویند.
با تعجب پرسید:
- منظورتان چیست؟
گفتم:

- شنیده ام که بعضی ها می گویند زبانم همچون نیش مار زهر آلود است.
در همان حال نگاهی به سوی فرشید کردم و متوجه نگاههای چپ چپ او به خودم شدم. صدای آقای مولوی را شنیدم که پرسید:
- چرا کسی راجع به شما باید این طور قضاوت کند؟
گفتم:

- شاید برای اینکه من نمی توانم با دیگران بخصوص با آقایان خوب صحبت کنم.

درحالیکه متعجب نگاهم می کرد گفت:
- جدی می گوئید؟ ولی ابداً این طور به نظر نمی رسد.

گفتم:

- شاید به این خاطر می گوئید که رعایت شما را می کنم و سعی دارم با شما درشتی نکنم.

با حالت بخصوصی گفت:

- می شود بیرسم چرا من استثنا هستم؟

لازم بود کمی بی پرده باشم، به همین خاطر گفتم:

- فقط برای اینکه رئیس فریدون هستید و هیچ دلیل دیگری ندارد.

قیافه جناب سروان کمی درهم شد و بعد از مکثی گفت:

- در هر صورت من که از آشنایی شما خیلی خوشحال شدم.

دیگر از نشستن پهلوی او خسته شده بودم، به همین خاطر سریع ولی شمرده گفتم:

- من هم همین طور و امیدوارم شب خوشی را در اینجا گذرانیده باشید. فعلاً با اجازه.

و از آنجا دور شدم.

آن شب به همه خوش گذشت، فقط پدر کمی بیحال بود و علی هم مثل بعضی وقتها بی جهت بدخلق شده بود.

وقتی به منزل برگشتیم اکبر موضوع پروین را پیش کشید و راجع به او با پدر و مادر صحبت کرد و قرار بر این شد که چند روز بعد برای خواستگاری اقدام کنند.

علی بی آنکه با کسی صحبت کند یک راست به اتاقش رفت و خوابید و صبح خیلی زود که بیدار شدم و به قصد دستشویی به حیاط رفتم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و بقیه افراد خانواده در خواب بودند. وقتی وارد حیاط شدم از دیدن علی که روی لبه سیمانی باغچه نشسته بود جا خوردم. با آنکه هوا کاملاً سرد بود لباس کمی به تن داشت و مشغول سیگار کشیدن بود. نزدیکش رفتم و

پرسیدم:

- چرا اینجا نشستستی؟ هوای به این سردی با این لباس مریض می شوی، در ضمن با معده خالی سیگار کشیدن خیلی ضرر دارد.

نگاه پر کینه ای به من کرد و با عصبانیت گفت:

- به تو ربطی ندارد که چرا اینجا نشسته ام و چکار می کنم! از این به بعد

هیچ چیز من به تو مربوط نمی شود، فهمیدی؟

درحالیکه با ناباوری نگاهش می کردم سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم، او با حرکت تندی از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت. وقتی دوباره به بستر برگشتم. تا لحظه ای که مادر صدایم کرد که برای مدرسه آماده بشوم تمام مدت اشک می ریختم و شاید صدبار از خود پرسیدم: مگر چه خطایی از من سر زده بود که علی به این طریق تنبیهم کرد؟

به هنگام صرف صبحانه مادر پرسید:

- چرا چشمهایت این طور شده؟

پرسیدم:

- مگر چه شده؟

البته متوجه سوزش آنها بودم ولی نمی دانستم منظور مادر چیست. گفت:
- مثل کاسه خون شده.

با این کلام همه نظرها متوجه من شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نمی دانم شاید به خاطر کم خوابی دیشب باشد.

چون میلی به صبحانه نداشتم سریع بلند شدم و به سوی مدرسه به راه افتادم.

به مدت سه روز کوچکترین حرف یا برخوردی میان من و علی پیش نیامد.

آنقدر از دستش دلخور بودم که حتی بهسویش نگاه هم نمی کردم.

شب جمعه فریدون و نرگس همراه با پیمان کوچولو به منزل ما آمدند. مادر

برای شام کوکو سبزی و کشک بادنجان درست کرد. بعد از شام نوبت تنقلات بود. در حال تخمه شکستن سرگرم گفتگو بودیم که خطاب به نرگس و فریدون گفتیم: - دستتان درد نکند جداً که جشن خوبی بود، واقعاً زحمت کشیده بودید. بعد از من هر کس به نحوی از کیفیت مراسم جشن تعریف کرد. در بین صحبتها فریدون نگاه کنجکاوانه ای به سویم کرد و گفت:

- شیرین مگر تو به جناب مولوی چه گفتی؟ این طور که پیدا بود حسابی ناکدان شده بود!
پرسیدم:

- مگر حرفی به تو زد؟

فریدون با تبسمی گفت:

- نه حرفی که نزد اما آن طور که سرخورده به نظر می رسید پیدا بود باز نیش زبانت کار خودش را کرده است. مولوی بین صحبتهایش یکبار از دهانش پرید و گفت: تا به حال دختری به رکی تو ندیده است.

من که یاد آن شب و قیافه جناب سروان افتاده بودم با پوزخندی گفتم: - دیدم جناب مولوی زیاد از خودش متشکر است این بود که خیلی با احتیاط و مؤدبانه رویش را کم کردم تا او باشد دیگر دختر مردم را دید نزند. با این حرف همه به خنده افتادند و بحث و شوخی بالا گرفت.

آخر شب که نرگس و فریدون عزم رفتن کرده بودند مادر از نرگس خواست که: « شنبه شب به منزل ما بیاید تا به همراه خاله طلعت به خواستگاری بروند. » نرگس با تعجب پرسید:

- خواستگاری برای چه کسی؟

مادر تمام جریان برایش تعریف کرد. نرگس پس از شنیدن موضوع گفت: - ای بابا حالا اکبر چه عجله ای دارد، اگر هم نوبتی باشد نوبت علی است نه

اکبر...

علی میان حرفش پرید و با صدایی که گرفته بود گفت:
- این چه حرفیست؟ من که حالا خیال ازدواج ندارم پس چرا مانعی برای
دیگران باشم.

نرگس همراه با شوخی گفت:

- پس بفرما دوتا دبه بخریم، یکی برای شیرین دیگری هم برای تو.

علی با تبسمی گفت:

- فکر بدی هم نیست.

نرگس موقع خداحافظی قول داد که شنبه سر ساعت اینجا باشد.

موقع خواب به مادر گفتم:

- فردا جمعه است پس لطفاً شیپور بیدار باش زنید.

همان طور که کیسه آب گرم پدر را آماده می کرد موافقتش را با تکان سر
اعلام کرد. پدر هنوز هم از درد سینه می نالید.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم همه صبحانه خورده بودند و فقط من و لیدا
مانده بودیم. در آشپزخانه سرگرم درست کردن نیمرو بودم که دستی از پشت
چشمه‌هایم را گرفت، از این شوخی خوشم آمد و خواستم طرف را شناسایی کنم.
با لمس کردن دستها فهمیدم که دست مردا نه است ولی مطمئن بودم که دست
پدر نیست. با لمس دوباره برجستگی انگشتی که در انگشت کوچک دست چپ
بود برایم مشخص کرد که صاحب دست علی است. ولی آنقدر از او دلگیر بودم
که نمی خواستم به این راحتی با او آشتی کنم. همان طور که دستهایش
چشمه‌هایم را پوشانده بود گفتم:

- فایده ندارد، این کارها تلافی آن حرفهایی که زدی نمی کند.

سرم را به عقب کشید کنار گوشم گفت:

- راضی نشو غرور یک مرد به خاطر آشتی با تو خورد بشود.

گفتم:

- اما همین مرد بدون هیچ دلیلی غرور مرا شکست؛ این مهم نیست؟
گفت:

- می دانم که بعضی موقعها مژ دیوانه ها می شوم ولی باور کن دست خودم نیست. آن روز که آن طور بیرحمانه با تو برخورد کردم تمام شب را تا صبح بیدار بودم در آن لحظه از همه کس و همه چیز بیزار بودم و تا نگاهم به تو افتاد دق و دلم را سرت خالی کردم. حالا تا مرا نبخشی رهایت نمی کنم.

طی این چند روز قهر با او زجر کشیده بودم به همین خاطر گفتم:
- تو را بخشیدم ولی به یک شرط.

علی که دستش را از روی چشمهایم برمی داشت گفت:

- هر چه باشد قبول دارم.

گفتم:

- به شرط آنکه کاپشن چرم را بدهی یک روز بپوشم و با آن ژست بگیرم.
خنده ای از روی شادی کرد و گفت:

- تو اگر آن را بپوشی تویش گم می شوی، ولی قبول دارم.

با خود گفتم: «ای کاش شرطم این بود که اسم دختر مورد علاقه اش را به من بگوید.» با این فکر تخم مرغها را توی ماهیتابه شکستم. علی که خوشحال به نظر می رسید گفت:

- کمی بیشتر درست کن من هم با شما صبحانه می خورم، آخر اشتهايم باز شده است.

خندیدم و گفتم:

- چشم قربان امر دیگری باشد.

این تکیه کلام من بود و هر وقت که سر حال بودم آن را به کار می بردم.
آن روز او به هر بهانه ای سر به سرم می گذاشت و سعی می کرد به هر نحو که شده کدورت قبلی را از دلم پاک کند.

فصل ششم

جمعه ها همیشه برای من روز نظافت بوده است. در این روز همه اتاقها را از زیر و رو نظافت و مرتب می کردم. آن روز عصر بعد از نظافت اتاق مشترک من و لیلا به سراغ اتاق علی رفتم. سرگرم جمع آوری وسایل بودم که چشمم به یک دفترچه بسیار ظریف افتاد. جلد دفترچه از جنس مخمل زرشکی بود و این حروف به رنگ طلایی روی آن به چشم می خورد (راز من). وقتی آن را باز کردم اشعار زیبایی که اکثراً رباعی بودند و با خط خوانایی نوشته شده بود توجه ام را جلب کرد. همه شعرها یکی پس از دیگری جذاب و دلنشین بود همان طور که دفترچه را ورق می زدم. یکی از دو بیتیها را با خود زمزمه کردم:

ای حاجت صد چون من، مسکین نگه تو
چون آب به شب بوسه، به روی چون مه تو
دانم که میسر نبود وصل من و تو
من سائل عشقم که نشینم به ره تو

در کنار هر شعر تاریخ روز بخصوصی یادداشت شده بود. یکی از رباعیها بیشتر از بقیه نظرم را جلب کرد. در کنارش تاریخ آن شبی بود که علی گفت تا

صبح بیدار بوده است، آن را به آرامی با خود زمزمه کردم.

من امشب از فراق یار گریم

بسان عاشقان زار گریم

رفیق نیمه ره شد یار دیرین

دل‌م افسرده است بسیار گریم

نمی دانستم که علی این اشعار را از کجا یادداشت کرده ولی هر چه بود تمام صفحات بجز چند برگ آخر نشانگر اشعار دلنشینی بود که خبر از دلی شیدا و سری شوریده می داد.

صدای علی مرا به خود آورد پرسید:

- به چه مانت برده؟

به سوییш برگشتم و او دفترچه را در دستم دید. برای لحظه ای تمام چهره اش گلگون شد و با تعجب پرسید:

- این را از کجا پیدا کردی؟

چون فکر نمی کردم خواندن آن دفترچه کار خطایی باشد گفتم:

- همین جا کنار تخت پیدایش کردم.

و اضافه کردم:

- ممکن است این دفترچه را چند روزی به من قرض بدهی؟ می خواهم تمام اشعارش را بخوانم.

فکری کرد و گفت:

- اشکالی ندارد می توانی نگهش داری فقط یه لحظه بده.

آن را از من گرفت و ورق کاغذ تا شده ای را از میانش بیرون کشید و دوباره آن را به دستم داد و سقارش کرد مواظب باشم به دست کسی نیفتد و از بین نرود. همراه با شوخی گفتم:

- چشم قربان.

شنبه شب مادر و خاله همراه با پدر و نرگس و اکبر به مجلس خواستگاری رفتند. پدر از علی خاست که با آنها همراه بشود اما او که همیشه رعایت اصول آداب و معاشرت را می کرد، گفت:

- همین تعداد هم که هستین بیش از حد معمول است پس دیگر بیش از این جایز نیست.

بعد خطاب به اکبر گفت:

- متین و سر به زیر باشی، مبادا در حضور دیگران چشم چرلنی کنی.

اکبر در پاسخ با لبخندی گفت:

- نه علی جان من قبلاً دیدهایم را زده ام.

این حرف باعث خنده همه شد. نرگس گلها را به دست او داد و همگی به راه افتادند. در حال برگشت به سوی اتاق نگاهی به علی انداختم و گفتم:

- امیدوارم یک روز برای تو به خواستگاری برویم.

نگاهی گذرا به سویم کرد و گفت:

- اگر نوبت من بشود دیگر از این دردرسرها نداریم.

با این کلام درحالیکه سرش را به زیر انداخته بود. زودتر از بقیه وارد اتاق شد.

برای آماده کردن درسها به اتاقم رفتم. بعد از مرور برنامه

درسیم خیالم آسوده شد که درس سنگینی برای فردا ندارم. برنامه کلاس را آماده کردم و به هنگام بستن کشو چشمم به دفترچه شعر علی افتاد. برای آنکه بیکار نباشم آن را برداشتم و از صفحه اول شروع به خواندن کردم. همه اشعارش زیبا بود ولی بعضی از آنها با تار و پود انسان بازی می کرد و به قول بعضیها احساسات را قلقلک می داد. یکی از رباعیات که خیلی بر من اثر گذاشت این طور سروده شده بود:

با سر انگشتان لرزان می نویسم نامه ای
تا بخوانی قصه پر غصه دیوانه ای
جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام
با جوابت چلچراغان می شود ویرانه ای

تحت تأثیر شعر چشمهایم نمناک شده بود. در تمام صفحات دفترچه به دنبال نام شاعر یا شاعرانی که آن اشعار را سروده بودند گشتم ولی هیچ اسمی را ندیدم. کنجکاوی راحتم نمی گذاشت و فقط علی بود که جواب سئوالم را می دانست، به همین خاطر دفترچه را برداشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. لیلا و مصطفی سرگرم تماشای تلویزیون بودند. حدس زدم او باید در اتاقش باشد. بعد از ضربه ای به در اتاق صدایش را شنیدم که گفت:

- بیا تو.

در را باز کردم و داخل شدم. علی درحالیکه دراز کشیده بود سرگرم مطالعه بود. کنارش بر روی لبه تخت نشستم و گفتم:

- می بخشی که مزاحم شدم.

با نگاه محبت آمیزی گفت:

- تو هیچوقت مزاحم نیستی.

بعد پرسید:

- کاری داشتی؟

گفتم:

- فقط یک سؤال، اگر ایرادی ندارد می خواهم بدانم شاعر اشعاری که در این دفترچه یادداشت شده کیست؟ و چرا در کنار اشعار هیچ اسمی ذکر نشده؟ حقیقتش من آنقدر به این اشعار علاقه مند شدم که می خواهم بدانم کدام طبع لطیفی آنها را سروده است؟

تبسمی کرد و پرسید:

- از این سبک شعر خوشت می آید؟

گفتم:

- من کلاً دوستدار شعر هستم ولی اینها به عقیده من از یک قلب زخم دیده تراوش کرده است. صاحب افکاری که کلام را این طور به بازی گرفته است کیست که رنج زیادی را تحمل کرده است. هر کلمه از این اشعار حکایت از درد درون می کند و می دانم که همین امر ترا به جمع آوری آنها در یک جا راغب کرده، اگر حرف مرا حمل بر گستاخی نکنی فکر می کنم تو به این وسیله می خواستی حرف دلت را به نگارش در بیاوری، این طور نیست؟

با نگاه متعجبی گفت:

- تو همه چیز را می دانی جز آنچه که باید...

و دنباله کلامش را ناتمام گذاشت. با کنجکاوی پرسیدم:

- من چه چیز را باید بدانم؟

انگشتش را از لای کتابی که در دست داشت بیرون کشید و کتاب را به کناری گذاشت بعد کمی جا به جا شد و به صورت نشسته پشتش را به قسمت بالایی تخت تکیه داد و گفت:

- چیز مهمی نیست، اما راجع به شاعری که این اشعار را سروده است باید بگویم که او یک شخص گمنام است و کسی به درستی او را نمی شناسد.

پرسیدم:

- پس تو این شعرها را از کجا گیر آوردی؟

- از طریق یک دوست، یک روز دفتر شعری را در دست یکی از همکارانم دیدم وقتی چند بیت از آن را خواندم متوجه شدم که به قول تو حرف دل را به نگارش در آورده است به همین خاطر از او خواهش کردم دفتر را دو سه روزی به من امانت بدهد و طی این مدت سعی کردم تا آنجایی که ممکن بود رباعیات

دلنشین آن را به این دفترچه منتقل کنیم. گرچه این شعرها سروده شخص گمنام و ناشناسی است ولی ارزش زیادی برای آنها قائلم و این دفترچه برایم خیلی گرانبهاست.

در اینجا ساکت شد و پس از مکث کوتاهی با نگاه کنجکاو گفت:

- راستی یک سؤال برای من پیش آمده؟

پرسیدم:

- چه سؤالی؟

نگاهش حالت مخصوصی به خود گرفت و گفت:

- چرا این اشعار اینقدر به دل تو نشسته؟ تو که هنوز به آن مرحله نرسیده ای که معنی درد و هجران با غم فراق را بدانی پس چه چیز این اشعار این طور ترا جذب کرده است؟
خندیدم و گفتم:

- منظورت این است که چون هنوز به کسی دل نبسته ام نمی توانم معنی این شعرها را درک کنم، این طور نیست؟ اما این دلیل نمی شود که دختر بی احساسی باشم. بر خلاف آنچه که اطرافیان به من می گویند آنقدرها هم بی احساس و خشک نیستم بر عکس در سینه من دل حساس و زودرنجی وجود دارد.

علی که پیدا بود سراپا گوش است سیگاری آتش زد و با پک محکمی آن را مشتعلتر کرد. برای اولین بار بود که حرفهای ناگفته را به زبان می آوردم و بعد از مکثی این طور ادامه دادم:

- هیچکس تا به حال نفهمیده که در قلب من چه می گذرد. بعضی مواقع برایم مسائلی پیش آمده که شدیداً از آن رنج برده ام ولی در حضور دیگران خود را راضی و خشنود نشان داده ام.

علی نگاه محزونی به سویم انداخت و با لحن ناراحتی پرسید:

- پس چرا تا به حال راجع به غصه هایت با من صحبت نکردی؟
با نگاهی به او گفتم:

- عمداً این کار را نکردم چون می خواستم بار آن غمها را به تنهایی تحمل کنم. و راضی نبودم حتی تو که اینقدر به من نزدیکی در مورد افکارم و با غصه هایم چیزی بدانی، به این نحو احساس رضایت بیشتری می کردم. می دانی؟ مسئله اینحاست که من همیشه احساس تنهایی می کنم، شاید این را یک نوع مالیخولیا فرض کنی ولی حقیقت این است که هر چند یک خانواده خوب و مهربان دارم و گرچه در کنار پدر و مادری با محبت و در زیر سایه خوبیهایشان بزرگ شده ام و برادری مهربان و فداکار چون تو دارم ولی با این همه بیشتر اوقات شدیداً احساس تنهایی می کنم و از این موضوع رنج می برم. اغلب برای فرار از این تنهایی به درس یا کارهای متفرقه پناه می برم.

علی با نگرانی پرسید:

- چرا احساس تنهایی می کنی؟

سرم پایین بود و به آرامی گفتم:

- نمی دانم، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که همیشه از یک سؤال که در مغزم صدا می کند رنج می برم.

با حیرت پرسید:

- چه سؤالی؟

گفتم:

- اینکه چرا من این همه از نظر ظاهر با افراد خانواده ام فرق دارم و به چه دلیلی حتی ذره ای شبیه به هیچیک از آنها نیستم. اوایل راجع به شکل ظاهری تو هم برایم سؤال پیش می آمد ولی وقتی فهمیدم مادر زیبایی داشتی جوابم را پیدا کردم. ولی من چطور؟ من که از روزی که به یاد دارم در حصار گرم پدر و مادر بوده ام و چه تعریفهایی که در مورد به دنیا آمدنم شنیده ام.

نگاهی به علی انداختم. چهره اش را هاله ای از اندوه پوشانده بود. دلم می خواست هر آنچه را که در فکرم می گذشت با او در میان بگذارم. به همین خاطر گفتم:

- می خواهم موضوعی را برایت بازگو کنم حوصله شنیدنش را داری؟
با لبخند محزونی گفت:

- هر چه در دل داری برایم تعریف کن من همیشه مشتاق شنیدن صحبت های تو هستم.

با نگاه تشکر آمیزی گفتم:

- یکبار شاهد برنامه ای در تلویزیون بودم، موضوع برنامه زندگی بچه های پرورشگاه را نشان می داد که وضع فلاکت باری داشتند. مجری برنامه از پدر و مادرهایی که قادر نبودند صاحب فرزندی بشوند تقاضا می کرد این بچه ها را به فرزندی قبول کنند و آنها را همچون بچه ی خود بدانند. آن شب این فکر برایم پیش آمد که نکند من هم یک بچه پرورشگاهی هستم. که پدر و مادر مرا به فرزندی قبول کرده اند. مدتها از این فکر در رنج بودم ولی عاقبت به این فکر خندیدم، چرا که آنها با این عیال سنگین و درآمد کم مگر دیوانه بودند که بخواهند بچه ای را هم به نان خورهای خود اضافه کنند.

علی درحالی که سعی می کرد لبخند بزند با دست موهایم را به هم ریخت و گفت:

- ای دیوانه این چه فکری بود که تو کردی؟

بعد به آرامی گفت:

- شیرین هیچوقت ظاهر خودت را مورد سؤال قرار نده و فقط بدان که خداوند به تو بیشتر از دیگران لطف داشته است و ترا دختری زیبا و مهربان آفریده، پس به خاطر این محبت از او سپاسگذار باش.

بعد از تخت پایین آمد و دست مرا گرفت و گفت:

- راستش را بخواهی اگر دلش می پذیرفت پدر چند تایی از بچه ها را به پرورشگاه می فرستاد تا از شرشان خلاص بشود پس دلت را خوش نکن که تو را از آنجا آورده باشد. حالا بلند شو برویم الان سر و کله اکبر و بقیه پیدا می شود در ضمن دیگر نبینم که از این فکرهای خام کنی.

بعد هر دو دستش را در طرفین سرم گذاشت و سرم را مانند هندوانه کوچکی میان دستهایش فشرد و گفت:

- این یک بار و برای همیشه می گویم تو شیرین رستمی دختر عزیز خانواده هستی و یک نفر هم اینجاست که به تو خیلی علاقه مند است و اگر بداند بعد از این راجع به این مسائل بیخود فکر می کنی شدیداً ناراحت می شود. شیرفهم شدی؟

در جواب همراه با لبخندی گفتم:

- بله قربان.

در همان لحظه صدای زنگ در بلند شد.

مادر و بقیه خندان و سر حال وارد شدند پیدا بود که جواب مثبت را در اولین جلسه گرفته اند. خاله طلعت چادرش را روی مبل انداخت و با آب و تاب جریان خواستگاری را برایمان بازگو کرد. لیلا که معمولاً از جلسه خواستگاری دل خوشی نداشت با حالت بی اعتنائی گفت:

- مگر هول بودند درجا جواب مثبت دادند؟

خاله در جواب با خوشرویی گفت:

- لیلا جان وقتی در یک امر خیر هر دو طرف قضیه راضی باشند دیگر معطلی جایز نیست. بر خلاف تو من فکر می کنم آدمهای خوبی بودند چرا که تکلیف ما را همین امشب روشن کردند. قرار بر این شد که شنبه شب هم یک نامزدی مختصر و مفید بگیریم و مراسم عروسی بماند برای بعد از محرم و صفر. به اکبر تبریک گفتم. علی هم صورتش را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی

کرد.

از آن شب تا شب نامزدی اکبر و پروین با دو نفر از بزرگترها چند بار برای خرید لوازم ضروری و آشنایی بیشتر با هم به خیابان رفتند و خلاصه در یک مراسم مختصر ولی صمیمی آن دو رسماً نامزد شدند.

فصل هفتم

فصل بهار در شهرهای جنوبی یکی از بهترین و زیباترین فصلهاست. شهر ما در آغاز فصل بهار مصادف با شروع سال جدید نیز هست، مهماندار عده زیادی از هموطنان که ساکن دیگر نقاط کشورمان هستند می باشد. مهمانان نوروزی برای تفریح و تغییر آب و هوا در این ایام به شهرهای معتدلتر می آیند. در تعطیلات نوروز علاوه بر همه هتلها و مهمانسراها اکثر مدارس و پارکها هم مملو از این تازه واردین می شود.

در یکی از همین روزها بود که من و لیلا برای خرید لباس به بازار رفته بودیم. یک هفته بیشتر به عروسی اکبر نمانده بود اما من و لیلا برای خود لباسی تهیه نکرده بودیم از این فروشگاه به فروشگاه بعدی در به در به دنبال لباس دلخواهمان می گشتیم. وجود اشخاص مختلف و شور و شوق آنها برای خرید جلوه خاصی به خیابانها داده بود. در بعضی از مسیرهای کم عرض ازدحام تازه واردین عبور و مرور را مشکل می کرد.

در همین گیر و دار در جلوی فروشگاهی به خانواده ای برخوردیم که از ظاهرشان مشخص بود که از مهمانان نوروزی هستند. خانم خانواده برای انتخاب بلوز دلخواهش دچار مشکل شده بود و با آنکه چندین رنگ مختلف از آن را پیش رو داشت اما قدرت تصمیم گیری و آنکه کدامیک برازنده تر است را

نداشت. در همان حال یکی از بد رنگترین را جدا کرد و درحالیکه از تک تک افراد خانواده اش نظر خواهی می کرد آن را جلوی سینه خود نگاه داشته بود. آنهایی که همراهیش می کردند و از دو دلی او به تنگ آمده بودند نظر مساعد دادند و گفتند: « همین خوب است بگیر تا برویم. » اما او قانع نشد به طرف من آمد که در کنارش ایستاده بودم برگشت و پرسید:

- به نظر شما این رنگ به من می آید؟

از آنجایی که می خواستم نظر درستی داده باشم گفتم:

- با عرض معذرت باید بگویم که اصلاً رنگ جالبی نیست، در عوض این بلوز

خردلی رنگ مناسب سن و هماهنگ با رنگ پوست شماست.

با شیفتهگی بلوز انتخابی مرا برداشت و چنان نگاهش کرد مثل اینکه برای

اولین بار است آن را می بیند و همراه با لبخندی گفت:

- وای این بلوز چقدر زیباست.

بعد درحالیکه آن را جلوی سینه قرار می داد به فروشنده سفارش کرد که

همان را برایش بپیچد و دوباره به سوی من برگشت و گفت:

- متشکرم که کمک کردید.

متقابلاً همراه با تبسمی تشکر کردم.

پرسید:

- شما اهل همینجا هستید؟

گفتم:

- بله.

همان طور که لبخند خوش آیندی می زد گفت:

- شهر شما دیدنی و خوش آب و هواست و اهالی این شهر همه خونگرم و

مهربانند.

با لبخندی تشکر کردم و گفتم:

- این از لطف شماست که اینجا را خوب دیده اید ولی در مورد آب و هوا باید بگویم در حال حاضر اعتدال هوای این منطقه دلچسب و لذت بخش است. ولی تا یکی ماه دیگر آنچنان گرمایی آغاز می شود که تحملش برای خود ما هم مشکل است چه رسد به تازه واردین.

همان طور با علاقه نگاهم می کرد گفت:

- پس چه خوب است که با وجود این گرما پوستی به این لطافت و زیبایی دارید.

با شرم تشکر کردم و به آرامی از آنها فاصله گرفتم. لیلا پیشنهاد کرد به طبقه بالای فروشگاه برویم. و از لباسهای آن قسمت هم دیدن کنیم. به همراه او از پلکان بالا رفتیم و در آنجا لباسهای مورد علاقه مان را پیدا کردیم.

من با باقیمانده پولی که همراه داشتم مقداری هدایا برای یک یک افراد خانواده به رسم عیدی خریداری کردم. پیراهن برای پدر، بلوزی برای مادر، فندک زیبایی برای علی و اسپری مردانه برای اکبر و محمود. همین طور گل سر برای لیلا و ماشین کوکی برای مصطفی کل هدایایی بود که خریداری کردم.

به هنگام بازگشت به منزل هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از فشردن زنگ مصطفی آمد در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

- دایی آمد.

پرسیدم:

- کدام دایی؟

درحالیکه با هیجان صحبت می کرد گفت:

- دایی طالب از خارج آمده.

منظور او از خارج کشور بحرین بود. من و لیلا نگاهی به ظاهر خود انداختیم و به طرف اتاق به راه افتادیم. کفشهای زیادی در حیاط به چشم می خورد این طور که پیدا بود خاله هم همراه با خانواده خودشان را رسانده بودند. کنار ایستادم و

حق تقدم را به ليلا دادم و سپس به دنبال او داخل شدم.

به محض ورود سلام کردم و در ميان جمعيت به دنبال چهره های تازه می گشتم که مادر مرا به مرد نسبتاً چاق و تيره پوستی که بی شباهت به مادر و خاله طلعت نبود معرفی کرد. دستم را جلو بردم و همراه با لبخندی خير مقدم گفتم:

- دایي طالب که پیدا بود از خواهر بزرگتر است با نگاهی حاکی از حیرت و کنجکاوی دست مرا به گرمی فشرد و گفت:

- به به ما خواهرزاده به این زیبایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم.

بعد با لبخندی که از دندانهای روکش طلایی اش را مشخص می کرد گفت:

- این هم پسر من فرید.

و اشاره به مرد جوانی که رو به رویش نشسته بود با خوشرویی دستم را به

طرف فرید دراز کردم و گفتم:

- خوشوقتم، خیلی خوش آمدید.

مرد جوان که لهجه ای مانند پدر داشت گفت:

- منم از زیارت شما خوشحالم.

پسر دایي بر خلاف پدرش خوش قیافه بود و خیلی هم خوب لباس پوشیده

بود. یک انگشتر طلایی درشت همراه با یک ساعت گرانقیمت در دستش خود

نمایی می کرد. بعد از احوالپرسی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم و در آنجا

متوجه قیافه درهم لیلا شدم. به سویی رفتم و دستهایم را به دور کمرش حلقه

کردم و به آرامی گفتم:

- بیا عهد ببندیم که در این ایام عید به خاطر هیچ موضوعی از هم دلخور

نباشیم.

بعد درحالیکه لبخندی به رویش می زدم پرسیدم:

- موافقی؟

در همان حال گونه اش را بوسیدم. او هم بوسه نیم بندی از گونه من گرفت و

از اتاق خارج شد. هدایایی که خریده بودم در گوشه ای گذاشتم تا سر فرصت آنها را به صاحبانشان تقدیم کنم. در بین آنها فقط فندک علی را در زوروق زیبایی پیچیدم و با روبان قرمز پاپیون کوچکی درست کردم و برای تزیین بر روی آن چسباندم و در یادداشتی نوشتم (تقدیم به عزیزترین عزیزها به خاطر همه محبتهایش)، آن را تا کردم و همراه با فندک به اتاق علی بردم و بر روی میز کوچک کنار تختش گذاشتم. به هنگام بازگشت او که متوجه خروج من از اتاقش شده بود به کنارم آمد و پرسید:

- به چیزی احتیاج داری؟

متبسم گفتم:

- نه، ولی هر وقت فرصت کردی سری به اتاق بزن بر روی میز کنار تخت چیزی هست که انتظار تو را می کشد.

علی با نگاه شیطننت آمیزی و همراه با لبخند گفت:

- اتفاقاً درون کشوی کتابهای تو هم چیزی هست که منتظر توست.

با تعجب نگاهش کردم و با خوشحالی به سوی اتاقم رفتم. با شوق کشوی کتابها را گشودم و بسته ای که در زوروق زیبایی پیچیده شده بود یافتم. مشتاق برای دیدار چیزی که درون آن بسته بود سریع آن را باز کردم و در کمال تعجب کت بسیار زیبا و خوش دوختی را دیدم که از جنس کرپ ژرژت بود. به قدری از دیدن آن خوشحال شدم که نهایت نداشت همیشه آرزو داشتم که چنین کتی داشته باشم. با شادی آن را به تن کردم و خود را در آینه آرایش برانداز کردم. بینهایت برازنده و شیک بود، دلم می خواست به همان صورت به میان جمع بروم تا همه آن را ببینند. ولی ترسیدم باعث ناراحتی لیلا بشوم. به همین خاطر منصرف شدم. کت را بیرون آوردم و در میان لباسهایم آویختم.

وقتی که به میان جمع برگشتم متوجه علی شدم، چشمهایش از شادی برق می زد. مثل اینکه او هم پی به شادی من برده بود. به کنارش رفتم و به آرامی

گفتم:

- خیلی متشکرم، واقعاً که خوش سلیقه ای.

همراه با لبخندی در پاسخ گفت:

- من هم متشکرم، هدیه تو هم عالی بود.

در همان حال سیگاری بیرون آورد و با آتش فندک آن را مشتعل کرد.

شام آن شب را علی از باشگاهی که وابسته به شرکت نفت بود و در نزدیکی منزل ما بود تهیه کرد. مادر مایل بود پذیرایی به طور کامل و در حد عالی باشد. به همین خاطر به سرعت دستور صادر می کرد و از شوق دیدار برادر کاملاً دستپاچه شده بود. این بار دایی طالب واقعاً لطف کرده بود و به نامه مادر که در آن خواهش کرده بود حتماً برای عروسی اکبر به ایران بیاید جواب مثبت داده بود، همراه پسرش راهی وطن شده بود. او در خلال صحبتهایش مطرح کرد که به خاطر مشکل ویزا نتوانسته همه اعضای خانواده را بیاورد. ولی مادر به همین هم راضی بود.

از آن شب به بعد همه سعی ما بر این بود که به دایی و پسرش خوش بگذرد. طی این مدت اکبر و علی لحظه ای فرید را تنها نمی گذاشتند و مدام او را برای گردش و تفریح به جاهای دیدنی شهر می بردند. دایی طالب محبت کرده و مقدار زیادی سوغاتیهای مختلف برای هر دو خانواده با خود آورده بود. او به این طریق می خواست غیبت طولانیش را جبران کند. و خلاء عاطفی را که با گذشت سالها میان او و خواهرانش به وجود آمده بود پُر نماید.

در این روزها به خاطر مراسم عروسی و انجام کارهای ضروری وقت سر خاراندن نداشتیم. مدام مشغول انجام کارها بودیم. در این میان خاله و نرگس و همین طور فریده در تمام کارها با ما همگام بودند.

روز بعد از ورود دایی طالب خاله همه را برای صرف نهار به منزلش دعوت کرد. روز خوبی بود و همه شاد بودیم. بعد از صرف غذا من و فریده همه ظرفها را

شسته و خشک کردیم. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به حیاط رفتیم. بچه ها سرگرم بازی یا صحبت با هم بودند. آفتاب بهاری و لذتبخش بود. من و فریده در مورد لباس شب عروسی با هم صحبت می کردیم. تابش آفتاب باعث کرختی و سستی می شد و هوس خوابیدن را در انسان زنده می کرد. خمیازه ای کشیدم و به فریده پیشنهاد کردم به اتاق خواب برویم و استراحت کنیم.

ولی او با لبخندی گفت:

- فعلاً خواب بی خواب، بهتر است بروی در بحر لیلا و ببینی که چه پذیرایی از فرید می کند. نگاهی به آن سوی حیاط انداختم، لیلا و فرید را زیر سایه درخت گل ابریشمی در حال گفتگو دیدم. لیلا سرگرم پوست کندن پرتقالی بود و در همان حال با فرید صحبت می کرد. آخر سر پرتقال را جلوی فرید درون پیشدستی گذاشت و با خوشرویی به او تعارف کرد.

با نگاهی به فریده گفتم:

- آنقدر بخیل نباش، مگر نمی دانی مهمان نوازی یکی از خصوصیات بارز جنوبیهاست. خوب لیلا هم مشغول همین کار است.

فریده با پوزخندی گفت:

- حالا که من اعتراضی نکردم.

بعد پرسید:

- راستی شیرین تو با عروس به آرایشگاه می روی؟
گفتم:

- فکر نمی کنم.

با تعجب پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- برای اینکه ضرورتی ندارد من ترجیح می دهم موهایم را به صورت ساده

ای پشت سر جمع کنم. پس دیگر احتیاجی به آرایشگاه ندارد. در ضمن لیلا و نرگس با پروین می روند پس عروس خانم تنها نیست و دیگر نیازی به وجود من ندارد.

فرشید که سرگرم توپ بازی بود فریاد زد:

- شیرین و فریده بیایند وسطی بازی کنیم.

فریده برخاست و دست مرا برای بلند شدن کشید، گفتم:

- تو برو من اصلاً حوصله بازی کردن ندارم.

در همان حال به طرف اتاق به راه افتادم. بزرگترها سرگرم صحبت در باره

عروسی بودند. پدر گفت:

- اگر علی وام حقوقی نگرفته بود من نمی توانستم این جشن را برگزار کنم.

اکبر فقط چند ماه است که مشغول کار شده و هیچ پس اندازی ندارد. من هم که

از شما چه پنهان قسطهای ماهیانه اجازه نمی دهند پس اندازی داشته باشم. پس

در این میان فقط علی را داشتیم که همیشه آماده فداکاری است.

علی که سرگرم حل جدول بود آن را به کناری گذاشت و در پاسخ پدر گفت:

- اختیار دارید، من که کار مهمی نکرده ام. این وظیفه ام بود که حرکت

مثبتی برای اکبر انجام دهم.

در این بین فرید هم به جمع ما پیوست و بر روی مبلی کنار من نشست. خاله

برای هر دوی ما چای ریخت و کنارمان گذاشت. با تبسمی گفتم:

- دست شما درد نکند، جدا که چای داغ می چسبد.

فرید در حال برداشتن فنجان چای نگاهی به سویم کرد و گفت:

- شما خیلی خسته شدید، از وقتی رسیدیم تا به حال مدام در زحمت

هستید.

با تشکر گفتم:

- این وظیفه من است، اینجا برای من با خانه خودمان هیچ فرقی ندارد.

اندوه کلامش کاملاً هویدا بود، در همان حال گفت:
- ای کاش ما هم ساکن ایران بودیم و در آن صورت می توانستیم بیشتر با
شما و عمه طلعت رفت و آمد کنیم. نمی دانید چقدر لذت می برم وقتی این همه
صمیمیت را می بینم.

در پاسخ او که صادقانه سخن گفته بود گفتم:
- باز جای شکرش باقیست که این فرصت پیش آمد و با هم آشنا شدیم.
گرچه من با آنکه قبلاً هیچیک از شما را ندیده بودم ولی مثل دیگران دورادور به
همه شما علاقه مند بودم و حالا که سعادت دیدار شما دست داد علاقه من دو
چندان شده.

همراه با لبخندی گفت:
- باور کنید ما هم به همان اندازه به همه شما علاقه مند شدیم. بعد از این
نمی گذاریم فاصله دیدارها زیاد طولانی شود.
علی که تا آن لحظه به صحبت‌های ما گوش سپرده بود با فرید مشغول گفتگو
شد و راجع به شغلش در بحرین سئوالاتی کرد. در این بین مشخص شد که او
لیسانس حسابداری دارد. فرید هم مانند علی هنوز دم به تله ازدواج نداده بود
چرا که عقیده داشت همیشه برای ازدواج فرصت هست. پس چرا عجله کند و
خود را به دردسر دوران تأهل بیندازد. با خود گفتم: «عجیب است که پسرها تا
این اندازه با هم اختلاف عقیده دارند، یکی مانند اکبر که به قول معروف هنوز
سر از تخم بیرون نیاورده هوس زن گرفتن کرده است و کسانی مانند علی و
فرید زیر بار ازدواج نمی روند.»

فصل هشتم

جشن عروسی در سالن همان باشگاهی که نزدیک محل ما بود برگزار شد. مراسم با شکوهی بود و عده زیادی از دوستان و آشنایان عروس و داماد در آن شرکت داشتند. من همراه با چند نفر برای آماده کردن وسایل ضروری قبل از دیگران به باشگاه رفتیم. در طرف طول سالن میز و صندلیهایی برای پذیرایی از مهمانان چیده شده بود. در قسمت رو به روی سالن، سن قرار داشت که محلی برای نوازندگان بود. کاناپه خوش رنگی که با سبد گل طبیعی در طرفین تزیین شده بود محلی برای نشستن عروس و داماد بود. مراسم عقد در منزل آقای رستگار پدر پروین صورت می گرفت. از روز قبل یکی از اتاقها را برای برگزاری این مراسم آماده و تزیین کرده بودند.

من به خاطر نظارت و همکاری امور سالن نتوانستم در آن مراسم حضور داشته باشم. درحالیکه با برگهای سبز میان میوه ها را تزیین می کردم صدای فرید را شنیدم که گفت:

– شما سرشار از ذوق و سلیقه هستید.

با تشکر گفتم:

– ببخشید که امروز شما را به زحمت انداختیم، بد شد که شما نتوانستید در مراسم عقد حضور داشته باشید.

فرید که در کت و شلوار مشکی رنگش برازنده تر به نظر می رسید همراه با لبخند و نگاه شیطننت آمیزی گفت:

- باور کنید در کنار شما بودن به هر مراسمی ترجیح دارد. در ضمن خود من داوطلب شدم به اینجا بیایم هر چند تا به حال بجز نگاه کردن به کارهای شما و لذت بردن کار دیگری انجام ندادم.

با لبخند زیرکانه ای گفتم:

- پس حالا که بیکارید لطفاً این ظرف میوه را روی آن میز گوشه سالن بگذارید.

در حیت برداشتن ظرف میوه گفتم:

- با کمال میل.

در همان حال علی صدایم کرد و گفت:

- مهمانان در حال آمدن هستند آیا همه چیز حاضر است؟

به او اطمینان دادم که همه چیز مرتب است و در ضمن برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم:

- داماد آینده امیدوارم شما در موقع عقدکنان مرا به دنبال نخود سیاه نفرستید و این افتخار را به من بدهید که در لحظه انجام مراسم آنجا باشم.

با لبخندی که چهره اش را جذاب تر می کرد گفتم:

- اگر تو نباشی که اصلاً عقدی صورت نمی گیرد، این را مطمئن باش.

با خوشحالی گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم.

در حال جدا شدن از او بودم که گفتم:

- راستی شیرین امشب با این لباس معرکه شدی.

با رضایت گفتم:

- متشکرم، ولی صبر کن دو سه ساعت دیگه کت مشکیم را بپوشم بعد

تعریف کن.

آن شب در تمام مدت در حال پذیرایی بودم. در یک فرصت مناسب تغییر لباس دادم و کت اهدایی علی را به جای کت صورتی رنگی که به تن داشتم پوشیدم. بعد از ورود به سالن احساس رضایت بیشتری کردم چون آنهایی که متوجه تعویض لباس من شدند همگی از حسن سلیقه ام در باب انتخاب رنگ مشکی و صورتی تمجید کردند. در این میان لیلا با حالت بخصوصی پرسید:

- این کت را از کجا آوردی؟

برای آنکه از علی کینه ای به دل نگیرد گفتم:

- مدتی بود که از علی خواهش کرده بودم برایم کتی شبیه به این بخرد از قضا چند روز پیش خواهمش بر آورده شد.

لیلا با حسادت علنی گفت:

- پس چرا قبلاً بهم نشان ندادی؟

گفتم:

- می خواستم برایت تازگی داشته باشد.

در همان حال به سوی علی رفتم او که از دور متوجه من شده بود، با لبخند رضایتی گفت:

- واقعاً که این لباس برازنده توست.

جلویش نیم چرخشی زدم و گفتم:

- این برازندگی از حسن سلیقه برادر عزیزم است.

همان طور که نگاهم می کرد پرسید:

- شام خوردی؟

گفتم:

- آنقدر خسته بودم که میلی به غذا نداشتم. ولی برای برطرف کردن ضعف چند لقمه به اجبار خوردم.

دستم را کشید و گفت:

- تو امشب به اندازه کافی زحمت کشیدی حالا بیا بشین تا دیگران به جای تو پذیرایی کنند.

مرا روی یکی از صندلیها در کنار خود نشاند. وقتی نشیستم تازه متوجه ذق ذق پاهایم شدم. به علی گفتم:

- اگر گفتم الان چه چیز لذت داره؟

با نگاهی گفت:

- حتماً به چای داغ.

گفتم:

- آنکه جای خود دارد ولی الان به جای راحت برای خوابیدن جداً لذت بخشه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- می دانم خیلی خسته ای، یکی دو ساعت دیگر مراسم به پایان می رسد، وقتی به خانه برگشتیم یکسره به رختخواب برو و راحت بخواب. فردا هم لازم نیست زود از خواب بیدار شوی، تا هر موقع که مایل بودی استراحت کن. عروس و داماد در آخرین دقایق نیمه شب دست یک یک مهمانان را فشردند و برای حضورشان از همگی تشکر کردند. وقتی همه به خانه برگشتیم نگاه مادر به من افتاد و گفت:

- شیرین تو خیلی خسته ای زودتر برو استراحت کن.

با یک شب بخیر کوتاه به اتاقم رفتم و پس از تعویض لباس با تنی خسته و بی حال به بستر افتادم و تا نیمه های روز بعد هیچ نفهمیدم.

بلیط هواپیمای دایی و فرید برای روز چهاردهم فروردین تهیه شده بود و در روز سیزده همگی ما و خانواده خاله به همراه خانواده پروین برای بدر کردن سیزده به جای سرسبز و با صفایی رفتیم. بر اثر شلوغی به سختی جای برای

نشستن پیدا کردیم. روز خوبی بود و همه مردم شاد و سرزنده بودند. اکبر و پروین مثل دو پرنده خوشبختی لحظه ای از هم غافل نمی شدند، مادر و خاله هم تمام سعیشان این بود که در آخرین روز به برادر و برادرزاده شان خوش بگذرد. به همین خاطر مدام از آنها پذیرایی می کردند.

در این میان فرید کمی گرفته بود و زیاد سیگار می کشید.
در حال تهیه سالاد بودم که دایی را مخاطب قرار دادم و گفتم:
- دایی جان قول می دهید که از این به بعد لا اقل سالی یکبار به ما سر بزنید؟ البته در سفرهای بعدی سعی کنید بقیه افراد خانواده را همراه بیاورید.
همراه با لبخندی گفت:

- اگر فرصتی پیش بیاید حتماً این کار را می کنیم.

با اعتراض گفتم:

- اینکه نشد قول.

فرید که تا آن لحظه متفکر و مغموم نشسته بود گفت:
- شیرین خانم من به جای پدرم قول می دهم، باور کنید در این مدت آنقدر به ما خوش گذشت که از فردا به مدت یک سال روزشماری می کنیم که دوباره به ایران برگردیم.

به دنبال این کلام پرسید راستی چند سال دیگر به پایان تحصیل شما مانده؟
به جای من مادر با خوشحالی گفت:

- سال دیگر دیپلمش را می گیرد و درسش تمام می شود. آن وقت است که باید بار سفر ببندد.

با تعجب پرسیدم:

- مگر قرار است به کجا بروم؟

خاله همراه با خنده گفت:

- به منزل شوهر.

علی سرش را از روی جدولی که در دست داشت بلند کرد و گفت:

– از حالا این حرفها را در مغز شیرین نکنید، درست نیست.

خاله خطاب به او گفت:

– علی آقا شما طوری راجع به ازدواج صحبت می کنید مثل اینکه گناه کبیره است. یک نگاه به اکبر و پروین بیندازید آن وقت می فهمید که نصف عمرتان به هدر رفته که هنوز ازدواج نکرده اید.

علی با پوزخندی گفت:

– نگران نباشید خاله جان، ماهی را هر وقت از آب بگیرید تازه است.

آن روز فرید از همه ما در حالتهای مختلف عکس گرفت. به نظر من آخرین عکس او از همه بهتر بود چرا که همگی دسته جمعی نشستیم و از آقای رستگار خواهش کردیم عکس ما را بگیرد. قرار بود فیلم را فرید با خود ببرد و در همانجا عکسها را ظاهر کند. مادر از او خواهش کرد یه سری کامل از روی عکسها برای ما چاپ کند.

صدای اعتراض خاله بلند شد، پرسید:

– پس کسی به فکر من نیست؟

فرید قول داد حتماً برای او هم یک سری بفرستد.

ساعت حرکت هواپیما صبح بود و من به خاطر رفتن به دبیرستان نمی توانستم آنها را بدرقه کنم. مادر و خاله طلعت همراه با دیگران برای بدرقه رفتند به فرودگاه، به هنگام خداحافظی از دایی خواستم که سلام گرم مرا به یک یک افراد خانواده اش برساند. دست فرید را به گرمی فشردم و خاطرنشان کردم که نامه را فراموش نکند.

با حالت بغض آلودی گفت:

– قول می دهید حتماً جواب نامه هایم را بنویسید؟

با خوشرویی گفتم:

- قول صد در صد.

و اضافه کردم:

- راستی اگر در بعضی مواقع بشما در اینجا بد گذشت ما را ببخشید.

فرید که چمشهایش با هاله از اشک برآقتر به نظر می رسید لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

- این حرف را زن، باور کن هیچوقت خاطره این سفر را فرموش نخواهم کرد.
بعد اضافه کرد همیشه از خداحافظی بیزار بودم پس فقط می گویم به امید دیدار.



شروع دوباره کلاسهای درس دوباره مرا مشغول کرده بود. دیگر به هیچ چیز بجز امتحانات ثلث سوم فکر نمی کردم.

در یکی از روزهایی که خسته از مدرسه به خانه برگشتم متوجه نامه ای شدم که از بحرین رسیده بود. نامه حاوی پاکت سفارشی هم بود که همه عسکرها را در آن گذاشته بودند... اول عسکرها را با هیجان نگاه کردم، همه آنها خوب و با کیفیت عالی بودند. محیط شلوغ عسکرها و سرسبزی مکان و زیبایی آنها را دو چندان کرده بود. بین آنها متوجه عکسی شدم که در حالتهای مختلف از من گرفته شده بود. وقتی لیل را خوشحال از تماشای آنها دید با حالت طعنه گفت:
- از همه فیلم فقط چند عکس مربوط به دیگران است و بقیه فقط از تو گرفته شده.

در جواب گفتم:

- باور کن هیچ نفهمیدم این عسکرها ی از من گرفته شده.

علی که سرگرم خواندن نامه فرید بود گفت:

- مثل اینکه اسم فرید را باید به لیست طرفداران شیرین اضافه کنیم.

مادر نگاهی به من کرد و گفت:

- اتفاقاً طالب راجع به این موضوع اشاره ای هم کرد و پرسید که شیرین خیال ازدواج ندارد؟ من که از قبل می دانستم جواب تو چیست گفتم تا به حال چندین خواستگار برایش آمده ولی او زیر بار نمی رود. تصمیم دارد فعلاً به درسش برسد. در ضمن سفارش کرده تا پایان دبیرستان هیچ خواستگاری را قبول نکنیم. بعد از این صحبت طالب دیگه حرفی از این مطلب پیش نکشید.

امتحانات ثلث سوم با همه هیجانش به پایان رسید. آخرین امتحان ما درس زبان بود. وقتی که برگه ها را داده و از سالن خارج شدیم نگاهم به آقای صالحی افتاد او که متوجه من شده بود، پرسید:

- امتحان چطور بود؟

با خوشحالی گفتم:

- خیلی خوب بود آقا، نحوه سؤالات عالی بود.

او با لبخند مرموزی گفت:

- که این طور، خوب ببینیم و تعریف کنیم.

بر اثر تبسم او برق از سرم پرید. در یک لحظه فکر کردم نکند آقای صالحی به خاطر رفتار من نمره ام را کم کند. در ارتباط با این فکر گفتم:

- البته زیاد هم نمی توانم روی خوب روی خوب بودن نمره ام تأکید کنم.

با تعجب و همراه با پوزخندی گفت:

- چرا؟

گفتم:

- می ترسم این اواخر باعث دلگیری شما شده باشم و همین موضوع در نمره ام تأثیر بگذارد.

عینک ظریف آفتابیش را به چشم زد و گفت:

- اگر می توانستم این کار را می کردم ولی افسوس که وجدانم به من این

اجازه را نمی دهد.

تابستانهای شهر ما همیشه طولانی و طاقت فرساست. بادهای گرم، آفتاب سوزان، دم کردگی هوا و شرجی از مشخصات بارز این مناطق است. هر چند در خانه های سازمانی وجود چند کولر گازی هوای درون منزل را خنک و لذتبخش می کند. ولی اگر لحظه ای آن را خاموش کنیم هوای خانه مثل جهنم می شود.

بعضیها معتقدند این گرما برای این مناطق لازم و ضروری است چرا که اگر هوا تا به این حد گرم نشود میوه نخل خرما خوب رسیده نخواهد شد. خرما یکی از بارزترین محصولات کشاورزی کشور ما محسوب می شود و سالانه مقدار زیادی از این محصول به کشورهای دیگر صادر می گردد. به اصطلاح مردم این نواحی گرمترین زمان در طول تابستان را گرمای خرما پزان می گویند.

نیمه های مرداد ماه بود که پدر پیشنهاد کرد همگی برای زیارت به مشهد مقدس برویم. این پیشنهاد مورد استقبال همه قرار گرفت. وقتی خاله از جریان با خبر شد با خوشحالی گفت:

- چطور است هر دو خانواده با هم به این سفر برویم؟

چون همه با این نظر موافق بودند مینی بوس مرتبی را برای مدت ده روز کرایه کردیم و عازم سفر شدیم. شاید این مسافرت یکی از بهترین خاطرات زندگی من باشد. به هر صورت هر چه بود سراسر خوشی و تفریح بود همراه با حوادث به یاد ماندنی. نظر به اینکه همه وسایل ضروری را به همراه داشتیم در بین راه هر جا به فضای سبز و محیط با صفایی بر می خوردیم توقف کرده و به استراحت و تهیه غذا می پرداختیم. شبها را حتماً در یکی از شهرهای بین راه اطراق می کردیم. و با آغاز روز حرکت ما آغاز می شد.

خاله تمام مدت را به شوخی و مزاح با دیگران مشغول بود. مادر هم مسئول ریختن چای و یا پخش تنقلات بود. از آغاز حرکت تمام لحظه های جالب را در دفتری یادداشت کردم. به هنگام طی مسیر هر کس هر لحظه مایل بود جایش را

با دیگری عوض می کرد.

علی رانندگی را می دانست. در ساعاتی که راننده خسته بود به کمک او می رفت. اکبر و فریدون هم در موقع لزوم پشت فرمان می نشستند. آقای راننده که مرد میان سالی بود از این سفر و همراه بودن با ما راضی به نظر می رسید. او با همه صمیمی شده بود و تقریباً یکی از افراد فامیل به حساب می آمد.

هنگامی که به مقصد رسیدیم تقریباً همگی خسته بودیم. نخستین روز به پیدا کردن مکان و نظافت شخصی گذشت. ولی روز بعد همگی به پابوس امام رفتیم. برای اولین بار بود که این سعادت نصیبم شد. وقتی وارد صحن شدیم با عده زیادی از زائرین مواجه شدم. در دل با خود گفتم: «هر یک از این مردم برای اجابت حاجت خود به این مکان آمده اند.»

در جایگاه اصلی فشار زوار بیش از حد تصور بود. در این میان هر چه سعی می کردم دستم را به ضریح برسانم فشار دیگران مرا جا به جا می کرد. مانند پر کاهی در دست امواج به این سو و آن سو می رفتم. در حین همین جا به جاییها در عین ناباوری خود را کنار ضریح دیدم. با دو دست محکم به آن چسبیدم و دستم را به کنگره های آن تکیه دادم. صدای گربه و ضجه دیگران مرا منقلب کرده بود. درحالیکه می لرزیدم گونه هایم از اشک خیس شده بود. دلم می خواست من هم از امام چیزی طلب کنم ولی برای خود هیچ نمی خواستم، پس با خلوص نیت برای همه مردم دعا کردم.

درحالیکه با امام راز و نیاز می کردم و سلامتی همه را از او طلب کردم، بر اثر فشار دستهای دیگران چادرم لیز خورد و بر روی شانه هایم افتاد. در این فکر بودم که جایم را به زائر دیگری بدهم که دستی چادر را دوباره بر سرم کشید. وقتی به عقب برگشتم علی را دیدم که به فاصله کمی دورتر از من ایستاده و چشمانش قرمز و متورم بود. برای بیرون رفتن از میان جمعیت دستش را گرفتم و با سختی راهی به خارج پیدا کردم. وقتی به حیاط رسیدیم دیگران در انتظار

ما بودند.

طی مدتی که در شهر مشهد بودیم چندین بار برای زیارت به حرم رفتیم و در فرصتهای دیگر از مناطق دیدنی شهر بخصوص باغ وکیل، پارک شهر و بازار معروف اما رضا دیدن کردیم. یک روز را هم برای خرید سوغاتی اختصاص دادیم. در بازگشت احساس عجیبی داشتیم و دلم شدیداً گرفته بود.



یک هفته بعد از آنکه از سفر برگشتیم برای ثبت نام در سال پنجم به دبیرستان رفتیم. در آنجا عده ای از همکلاسانم را که برای امتحان دروس تجدیدی به مدرسه آمده بودند ملاقات کردم. بعد از خوش و بش های اولیه به گوشه ای از حیاط مدرسه رفتیم و مشغول صحبت شدیم. هر کس از دري سخن می گفت.

ثريا دوست هم نیمکتی من خبر نامزدی اش را داد و گفت بعد از امتحانات شهرپور ازدواج خواهد کرد. با خوشحالی به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

منیژه گفت:

- راستی شیرین خبر ازدواج آقای صالحی را شنیدی؟

با تعجب گفتم:

- اوه... پس بالاخره مستر صالحی ازدواج کرد!

منیژه گفت:

- با یکی از دختران اقوامش ازدواج کرد.

همراه با تبسمی گفتم:

- امیدوارم زندگی خوبی داشته باشند.

آن روز بچه ها خبرهای دسته اول را برایم بازگو کردند، من هم به نوبه خود از

چیزهایی که دیده یا برایم اتفاق افتاده بود تعریف کردم.

سال پنجم دبیرستان هم مانند سالهای دیگر گذشت و حادثه بخصوصی رخ نداد. تنها حوادث قابل ذکر آن سال بچه دار شدن اکبر بود که حالا دیگر با ما زندگی نمی کرد و یک خانه نقلی اجاره کرده بود.

در اواخر سال سربازی محمود به پایان رسید و او با قدی بلند و چهره ای مردانه تر به خانه بازگشت.

فرشید که چند ماهی بود در یکی از شرکتهای ساختمانی مشغول به کار بود به تازگی با یکی از دختران همسایه نامزد شده و عروسی آنها به چند ماه بعد موکول شده بود.

علی هنوز هم مجرد بود و اصلاً خیال ازدواج نداشت. لیلا هم مثل سابق روال زندگی عادی زندگی را می گذراند و این اواخر سرش را به خیاطی گرم می کرد. سرفه های پدر این روزها شدیدتر و عذاب آورتر شده بود. او ظاهراً هم خیلی ضعیف به نظر می رسید. در این ایام فقط صبحها به اداره می رفت و علی مانع آن شد که شغل دومش را داشته باشد.

مادر هم مثل سابق مایه گرمی و صفای خانه بود. با وجود او همه چیز برای دیگران قابل تحمل بود. مصطفی سال چهارم دبستان را هم با موفقیت پشت سر گذاشت و من او را برای کلاس پنجم دبستان و خود را برای سال ششم نام نویسی کردم.

دیروز نامه ای از بحرین رسید که همه از دیدنش خوشحال شدند. دایی طالب در نامه اظهار دلتنگی کرده بود و نوشته بود آرزویش این است که دوباره بتواند سفری به ایران داشته باشد.

فصل نهم

روز اول مهر اونیفورم جدیدم را که به تازگی تغییر رنگ داده بود به تن کردم. امسال بر خلاف سالهای قبل از بلور سفید رنگ و سارافن سرمه ای استفاده می کردیم. با نگاهی در آینه لبخند رضایت آمیزی به خود زدم ولی وقتی با خود گفتم این آخرین سالی است که به دبیرستان می روم دلم عمیقاً گرفت و برای آینده نامعلوم خود نگران شدم. اما لحظه ای بعد همه چیز را به دست سرنوشت سپردم و درحالیکه شانه هایم را بالا می انداختم با خود گفتم: «هر چه باداباد.» ولی حقیقت این بود که آرزو داشتم بعد از اخذ دیپلم به دانشگاه یا سر کار بروم.

دو ماه از سال تحصیلی می گذشت و به دلیل رسیدن زمستان هوا زودتر از معمول تاریک می شد. خسته از مدرسه به خانه برمی گشتم که از فاصله ای نه چندان دور متوجه مصطفی شدم. با خوشحالی به سویم می آمد، طبق روال همیشه یک بسته بیسکویت کرم دار برایش خریده بودم. چهره اش خندان بود و مثل اینکه می خواست خبر خوشی را به من برساند. با آنکه فاصله اش کم بود با صدای بلند گفت:

– آمدند!

من که تحت تأثیر هیجان قرار گرفته بودم پرسیدم:

- کیا آمدند؟

خندان گفت:

- دایی و زندایی، فرید هم آمده است.

با لبخندی گفتم:

- به به خوش آمدند.

طی مدتی که به طرف خانه می رفتیم از او پرسیدم:

- چه وقت رسیدند؟

او که سرگرم باز کردن پوسته بیسکویت بود گفت:

- ساعت دو بعد از ظهر.

پرسیدم:

- خاله طلعت هم آمده است؟

مصطفی با خوشحالی گفت:

- بله، آنها هم آمده اند.

زنگ را فشردم. محمود در را برایمان باز کرد. می خواست خبر ورود مهمانان را بدهد که مصطفی گفت من به شیرین گفتم که دایی آمده.

در آشپزخانه لیلا و فریده سرگرم آماده کردن وسایل شام بودند. با هر دو احوالپرسی کردم و گفتم:

- چشمتان روشن.

فریده با لبخندی گفت:

- چشم تو هم روشن.

پرسیدم:

- راستی زندایی چه شکلی است؟

لیلا گفت:

- برو خودت ببین. من که اصلاً از او خوشم نیامد، خیلی از خودش متشکر

است.

از حرف لایلا تعجب کردم و به طرف اتاق به راه افتادم.

به محض ورودم همه ساکت شدند. بعد از احوالپرسی با دایی برای بوسیدن خانمش جلوتر رفتم ولی او با سردی هر چه تمامتر با من برخورد کرد و با اکراه بوسه ای از گونه ام گرفت. او خانم سفید رویی بود که چشمان خندانی داشت. دهانش گشاد ولی با وجود لبهایی خوش حالت زیبا به نظر می رسید. پیراهن بلندی به شیوه زنهای عرب به تن داشت و مقنعه سیاه رنگی را به دور سر پیچیده بود و با یک گیره طلا به شکل پرنده محکم می شد. طرز کلامش مانند دایی مخلوطی از فارسی و عربی بود. دستانش با مقدار زیادی النگو مزین شده بود. گردنبنند قطور چشمگیری هم به گردن داشت.

بعد از او به طرف فرید رفتم که به احترام من به پا ایستاده بود و چشمانش از خوشحالی برق می زد. دستم را به گرمی فشرد و برای این همه مدت دوری ابراز دلتنگی کرد.

در جواب گفتم:

- دل ما هم برای شما تنگ شده بود و چه خوب شد که دوباره تشریف آوردید. بخصوص که این بار چشم ما هم به جمال ماه مادر شما هم روشن شد.

صدای زندایی را شنیدم که با فارسی لهجه داری گفت:

- اختیار دارید، از وقتی فرید از ایران برگشت به قدری از شما تعریف کرد که مشتاق بودیم زودتر از اینها شما را زیارت کنیم، ولی متأسفانه فرصت دست نمی داد.

همراه با لبخندی گفتم:

- فرید خان محبت دارند.

بعد سرگرم احوالپرسی با خاله و بقیه شدم و به دنبال آن برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

وقتی دوباره به میان جمع برگشتم بحث بر سر این بود که دنیا وفا ندارد و در این قلیل عمر باید از حال یکدیگر باخبر بود.

برای تازه کردن دست و رویم به حیاط رفتم، سردی هوا دلچسب بود چرا که در شهر ما به قدری تابستانهای گرم و طولانی داریم که هوای سرد برایمان گوارا است.

نسیمی را که میوزید با تمام وجود بلعیدم و به طرف آشپزخانه رفتم. به محض ورود فریده گفت:

– خوب چطور بود؟

پرسیدم:

– چی چطور بود؟

با حالت بخصوصی گفت:

– زندایی را می گویم.

گفتم:

– زن نسبتاً زیبا و با آن همه طلایی که به خود آویزان کرده می شود گفت زن گران قیمتی است. اما هر چه هست از برخوردش زیاد خوشم نیامد، در ضمن فکر کنم از آن زنهاست که در منزل فرمانروای مطلق هستند.

وقتی لیلا و فریده نظرشان را مطرح کردند متوجه شدم زندایی در اولین قدم بد آورده و در دل هیچکس جایی باز نکرده.

صدای زنگ در بلند شد و من آن را باز کردم. علی بود که مقدار زیادی مواد غذایی خریده بود و هر دو دستش پر بود. خسته نباشید گفتم و یکی از بسته ها را از او گرفتم. وقتی به طرف آشپزخانه می رفتیم پرسید:

– با مادر فرید آشنا شدی؟ گفتم:

– بله ولی اصلاً بدلم ننشست.

با لبخندی پرسید:

- چرا؟

- نمی دانم، شاید به خاطر اینکه بدجوری براندازم کرد.

درحالیکه نگاهم می کرد پرسید:

- چرا این برداشت را کردی؟

گفتم:

- باور کن جدی می گویم، درست مثل این بود که می خواهد برده ای را بخرد. راستش را بخواهی از نگاهش حرصم گرفت.

علی خندید و گفت:

- مهم نیست. سعی کن به دل نگیری، در عوض دایی و فرید آدمهای خوبی هستند.

همراه با لایلا و فریده دو نوع شام همراه با مخلفاتش تهیه کردیم. و من برای اینکه روی زندایی متکبرم را کم کرده باشم سفره شام زیبایی چیدم و گلدان کوچکی از گلهای باغچه را برای تزیین در میانش جا دادم.. در حین انجام کارها متوجه بودم که تمام حرکات مرا زیر نظر دارد و از گوشه چشم لحظه ای از من غافل نمی شود. یک بار فرید متوجه نگاههای خیره او شد و با زبان عربی مطلبی را با او در میان گذاشت. مادرش پشت چشمی نازک کرد و به همان زبان پاسخش را داد.

موقع صرف شام آنقدر از نگاههای وقت و بی وقت او به تنگ آمده بودم که زود دست از خوردن کشیدم. علی که بعد از من شامش را نیمه خورده رها کرد در کنارم نشست و پرسید:

- چرا غذایت را نخوردی؟

به آرامی گفتم:

- از دست بعضیها اشتهايم کور شد.

سیگاری روشن کرد و گفت:

- اهمیت نده.

در جواب گفتم:

- تو هم که غذایت را کامل نخوردی؟

دود سیگارش را به هوا فرستاد و گفت:

- نمی دانم دلم چرا شور می زند!

با نگرانی پرسیدم:

- دلواپس چه هستی؟

نگاه عمیقی به سویم کرد و گفت:

- نمی دانم ولی احساس می کنم که حادثه بدی اتفاق خواهد افتاد.

به طرفش نگاه کردم و گفتم:

- انشاءالله که هیچ اتفاقی نمی افتد.

صبح وقتی بیدار شدم بقیه را مشغول صرف صبحانه دیدم. بعد از سلام بلند بالایی که با لبخند همراه بود به سوی حیاط رفتم. سطح حیاط خیس بود و خبر از باران شب گذشته می داد. محو تماشای سبزه های شاداب و گلهایی که بر اثر ریزش باران شاخه هایشان خم شده بود و قطره های باران که هنوز در لابلای بعضی از گلبرگهایشان به چشم می خورد بودم که صدای فرید مرا متوجه او کرد. در حالیکه به من نزدیک می شد گفتم:

- طی این دو سال که شما را ندیده ام خیلی عوض شده اید.

به طرفش برگشتم و همان طور که موهای افشانم را مرتب می کردم گفتم:

- خوب این امر طبیعی است که گذشت زمان انسان را پیرتر می کند، ولی

امیدوارم که این پیری را زیاد بروز نداده باشم.

همراه با لبخندی گفت:

- منظورم اصلاً این نبود، بلکه می خواستم بگویم که شما بسیار زیباتر شده

اید.

از کلام بی پرده او کاملاً خجل شدم و درحالیکه هجوم خون را به چهره ام احساس می کردم گفتم:

- متشکرم. این نظر لطف شماست، البته این مسئله در مورد شما هم صدق می کند چرا که شما هم بهتر و جا افتاده تر از دو سال پیش شده اید.

لبخندی لبانش را از هم گشود و در همان حال پرسید:

- جداً اینطور است؟

با تبسمی گفتم:

- من عادت به دروغگویی ندارم.

صدایش را شنیدم که با خوشحالی گفت:

- این فقط چشمای شماست که همه چیز را بهتر می بیند.

در همان لحظه همراه با باز شدن در اتاق مادر فرید به حیاط آمد. برای فرار از نگاههای او با یک معذرت مختصر از فرید جدا شدم و به طرف دستشویی رفتم.

بعد از صبحانه به همراهی لیلا سرگرم آماده کردن ضروریات غذای ظهر بودیم که لیلا در حال پوست کندن سیب زمینیها پرسید:

- اگر سئوالی بکنم قول می دهی راستش را بگویی؟
گفتم:

- هر چه باشد اگر بتوانم حتماً حقیقتش را خواهم گفت.

با تردید و دو دلی پرسید:

- اگر تو را برای فرید خواستگاری بکنند قبول می کنی؟

از این حرف مثل برق گرفته ها خشک شدم و برای چند لحظه مات و متحیر به او نگاه کردم. بعد پرسیدم:

- مگر در این مورد صحبتی پیش آمده؟

درحالیکه سعی می کرد قیافه مرموزی به خود بگیرد گفت:

- تو هنوز جواب مرا نداده ای، اول بگو ببینم قبول می کنی یا نه؟
تا بعد من هم جوابت را بدهم. گفتم:

- آنقدر گیج شده ام که اصلاً نمی توانم جوابی به این سؤال بدهم.
در حال بریدن مرغ بودم و در یک لحظه لبه تیز کارد را بر روی انگشتم فشار
دادم و همراه بادرد شدیدی متوجه بریدگی آن شدم. همان طور که با دست
دیگر محل بریدگی را محکم گرفته بودم به سوی لیلا برگشتم و با ناله ای گفتم:
- دستم برید.

متوجه جای بریدگی شد و با نگرانی گفت:

- وای چه خونی.

در همان حال با عجله از آشپزخانه خارج شد. لحظه ای بعد مادر به همراهی
فرید وارد شدند. از دیدن فرید معذب بودم و تمام سعیم این بود که نگاهم به او
نیفتد. مادر با نگاهی به دستم گفت:

- مثل اینکه رگ را بریدی، حواست کجا بود؟
بعد اضافه کرد:

- خونریزش زیاد است، فکر می کنم باید بخیه شود.

در حالیکه محل بریدگی ذق ذق می کرد گفتم:

- بخیه لازم نیست، فقط کمی محلول ضد عفونی و باند بیاورید، وقتی آن را
ببندیم خود به خود خوب خواهد شد.

فرید که نگران به نظر می رسد مداخله کرد و گفت:

- نه این کافی نیست. حتماً پزشک باید دستت را ببیند. چرا که ممکن است
جای زخم عفونت کند.

هر چه کردم از این فکر منصرف بشوند نشد. به ناچار همراه فرید و محمود به
بهداری رفتیم. در آنجا به تشخیص پزشک متوجه بریدگی رگ شدیم. پزشک
معالج نحوه بخیه زدن را به یکی از پزشکیاران متذکر شد. بعد از اتمام کار یک

آپول کزاز هم نوش جان کردم.

به هنگام بازگشت به خاطر خون زیادی که از دستم رفته بود احساس ضعف و سرگیجه می کردم. در همان حال سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و آرام به خواب رفتم.

با تکان دست محمود فهمیدم که به منزل رسیدیم. به هنگام ورود همه را منتظر خود دیدم. در خانه چون کاری از دست من بر نمی آمد به پیشنهاد دیگران به اتاقم رفتم و دراز کشیدم.

دقایقی بعد ضربه ای به در مرا متوجه خود کرد، با بی حالی گفتم:
- بیا تو.

در باز شد و فرید با لیوانی آب پرتقال به درون آمد و کنارم نشست. همان طور که لیوان را پهلوی تختم می گذاشت پرسید:

- ضعف داری؟
گفتم:

- سرم کمی دَوَران داره.
با تبسمی گفت:

- این را بخوری بهتر می شوی.

در حین برداشتن لیوان تشکر کردم. این بار با نگاه مخصوصی گفت:

- مثل اینکه طی این سال نه تنها زیباتر بلکه کمرو تر شده ای.

بعد از نوشیدن جرعه ای شربت پرسیدم:

- به چه دلیل این برداشت را کردید؟

با نگاه زیرکانه ای گفت:

- آخر از صبح تا به حال دائم سعی کرده اید از من فرار کنید، در صورتی که قبلاً این طور نبودید.

گفتم:

- شاید به خاطر این است که قبلاً خامتر بودم و معنی نگاهها را نمی فهمیدم.
درحالیکه لحن کلامش با لبخندی همراه بود پرسید:

- حالا که معنی نگاه مرا بهتر درک می کنی می شود لطفاً بگوئید از نگاهم
چه فهمیدید؟

در اتاق باز شد و مادر فرید بدون آنکه ورودش را به وسیله ضربه ای اعلام
کند به سرعت داخل شد. درست حالت کسی را داشت که می خواست میج گیری
کند. اما وقتی مرا در حالت نشسته در بستر و فرید را با فاصله معینی در کنار
من دید شرمنده از عمل خود همراه با لبخند تصنعی پرسید:

- شیرین جان حالت بهتر است؟

از این همه بدجنسی لجم گرفته بود ولی بروی خود نیاوردم و گفتم:

- ممنون کمی بهترم.

فرید از ورود بی موقع مادرش سرخ شد و با کلام عربی به تندی مطلبی را به
او متذکر شد. ولی زندایی اصلاً به روی خودش نیاورد و همان طور که پهلوی من
می نشست گفت:

- فرید مثل اینکه عمه ترا صدا می کند.

فرید که منظور مادرش را درک کرده بود بلند شد و با چهره ای گرفته از اتاق
خارج شد.

از تنها بودن با مادر فرید واقعاً ناراحت بودم، با این وجود سعی می کردم
نسبت به آن مهربان باشم. درحالیکه از هر دری سخنی می گفت بعد از کلی
زمینه چینی پرسید:

- شیرین تو قصد ازدواج نداری؟

از سؤال بی موقع او چنان معذب شده بودم که تا چند لحظه جوابی برای
گفتن نداشتم. سپس به آرامی گفتم:

- مسئله ازدواج برای هر دختری یک امر طبیعی ست دیر یا زود گریانش را

خواهد گرفت اما من تا به حال راجع به آن فکر نکرده ام.

پس از نگاه کنجکاوی گفت:

- مدتی است که برای فرید در فکر پیدا کردن یک همسر خوب هستیم ولی نمی دانیم چه کسی را انتخاب کنیم که خدایی ناکرده پشیمانی پیش نیاید. حقیقتش را بخواهید فرید از اولین سفرش به ایران مدام از شما صحبت می کرد و تعریف خوبیها و محسنات را می کرد. از دیشب تا به حال می بینم که تعریفهای او بی علت هم نبوده، حالا می خواستم نظر ترا راجع به او بپرسم و اینکه اگر مایل به ازدواج با تو باشد قبول خواهی کرد؟

سرم پایین بود و به لیوان درون دستم نگاه می کردم، با صدایی که با لرزش همراه بود گفتم:

- به نظر من فرید خان یکی از ایده آل ترین مردهاست و هیچ عیب و ایرادی ندارد ولی مسئله اینجاست که من هنوز آمادگی ازدواج را در خود نمی بینم. نگاه پر افاده ای به سویم انداخت و گفت:

- مگر ازدواج آمادگی هم می خواهد! در زمان ما که هرچه بزرگترها می گفتند ما چشم بسته قبول می کردیم و حتی معنای کلمه آمادگی را به درستی نمی فهمیدیم. حالا دخترها در سنین بالا بهانه های عجیب و غریب می گیرند. از ناراحتی و عصبانیت دچار سر درد شدیدی شده بودم. سرم پایین بود و با تمام قدرت به سطح بیرونی لیوان فشار وارد می کردم. خوشبختانه مادر به دادم رسید و اعلام کرد که غذا آماده است. میلی به غذا نداشتم و دلم می خواست به جای بودن بر سر این سفره رنگین و میان این جمع در محل آرام و کاملاً ساکتی باشم. می خواستم تنها باشم، تنهای تنها.

در حال بازی با غذایم صدای فرید مرا به خود آورد پرسید:

- چرا غذا نمی خوری؟

برای لحظه ای سرم را بلند کردم و نگاهم به نگاه مضطرب او افتاد، گفتم:

- زیاد میل ندارم.

با کلام مهربانی گفت:

- سعی کن برای تجدید قوا هر چقدر می توانی بخوری.

به خاطر سپاس از ابراز محبتش گفتم:

- سعی می کنم.

و با بی میلی چند لقمه فرو دادم. سپس به آرامی دست از غذا کشیدم و به باغ پشت منزل رفتم.

بعد از گذشت ساعتی صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و به دنبال آن متوجه مادر شدم که به سویم می آمد، پرسید:

- چرا تنها نشسته ای؟

نگاهی به چهره خسته اش انداختم و گفتم:

- اینجا راحت ترم.

در کنارم نشست و پرسید:

- در چه فکری هستی؟

بی مقدمه پرسیدم:

- مادر دیشب دایی راجع به من با شما صحبتی نکرده؟

چهره اش کمی از هم باز شد و گفت:

- دیشب وقتی همه شما بخواب رفته بودید طالب و زینت (زندایی) با من و پدرت صحبت کردند و ترا برای فرید خواستگاری کردند.

پرسیدم:

- شما در پاسخ چه گفتید؟

نگاه موشکافی به سویم کرد و گفت:

- تا به حال که جوابی نداده ایم چرا که اول باید نظر ترا جويا می شدیم. حالا بگو ببینم فرید را می پسندی؟

با ناراحتی گفتم:

- مادر اشکال من فرید نیست، قبلاً این را به زندایی هم گفته ام که فرید از نظر من هیچ عیب و ایرادی هم ندارد اما مشکل من اینست که خود را آماده برای قبول این مطلب نمی بینم.

با کلام مهربانی گفتم:

- شیرین جان پس چه وقت این آمادگی را پیدا می کنی؟ تا به حال هرچه خواستگاران را جواب کردی اعتراضی نکردم و گفتم به خاطر ادامه تحصیل بوده ولی امسال که درست به پایان می رسد و دیگر مشکلی نخواهی داشت. در ضمن همیشه شانس به این خوبی برای انسان پیش نمی آید. باور کن من خیر و صلاح تو را می خواهم. تو با این ازدواج خوشبخت خواهی شد.

در اینجا کمی تأمل کرد و با نگاهی به چهره ام می خواست به میزان تأثیر گفته هایش پی ببرد. سپس ادامه داد:

- با قبول این وصلت هم خوشبخت خواهی شد. هم ما سر و سامانی پیدا می کنیم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- منظور تان چیست؟

به دنبال مکث کوتاهی گفتم:

- طالب قول داد به شرط آنکه تو به این پیشنهاد جواب مثبت بدهی خانه ای در این شهر به نام تو خریداری کند، پنجاه سکه طلا به عنوان پشت قباله در نظر گرفته خواهد شد. می بینی آنها چقدر برای تو ارزش قائلند و چطور برایت سنگ تمام گذاشته اند.

درحالیکه از حرفهای او بیشتر عذاب می کشیدم گفتم:

- مادر ثروت که خوشبختی نمی آورد، باور کنید دل خوش از هر چیزی در دنیا با ارزشتر است. دل من گواهی می دهد که با فرید خوشبخت نخواهم شد.

با لحن معترضی گفت:

- این چه حرفی است؟! چه کسی بهتر از فرید؟
گفتم:

- اما من به او علاقه ای ندارم.

مادر سعی می کرد مرا به هر طریقی قانع کند، گفت:

- عشق قبل از ازدواج زود فروکش خواهد کرد در صورتی که عشق و علاقه ای که در اثر با هم زندگی کردن پیش بیاید خیلی محکمتر و بادوامتر خواهد بود. در ضمن فرید آنقدر به تو علاقه مند است که خیلی زود ترا شیفته خود می کند. در اینجا پس از مکث کوتاهی گفت:

- تو باید به فکر دیگران هم باشی.

با تعجب پرسیدم:

- منظورتان از دیگران کیست؟
گفت:

- در وهله اول راجع به علی می گویم، می دانی اگر طالب خانه ای به نام تو خریداری کند ما می توانیم در آنجا زندگی کنیم و دیگر سربار او نباشیم. در آن صورت علی می تواند با خیال راحت ازدواج کند و تشکیل زندگی بدهد. آخر او به خاطر ماست که تا به حال تن به ازدواج نداده است، انصافاً کدام دختری می آید یا این همه فامیل شوهر زندگی کند. مسلماً اولین شرط هر دختری این است که زندگی مستقلی داشته باشد. علی هم با آگاهی از این مطلب و اینکه او نمی خواهد ما را سرگردان اینجا و آنجا کند اصلاً به فکر خودش نیست. اما ما تا کی باید وبال گردن او باشیم. لیلا هم در این میان به آتش تو می سوزد، این یک حقیقت تلخ است که تا وقتی تو هستی کسی به خواستگاری او نخواهد آمد. پس می بینی با ازدواج تو همه مشکلات حل خواهد شد.

راجع به علی و لیلا حق با مادر بود ولی با این همه قبول این پیشنهاد برایم

دشوار بود. پس از گذشت دقایقی مثل آنکه سکوت مرا دلیل بر رضایتم دانسته بود گفت:

- خوب حالا نظرت راجع به این وصلت چیست؟
مانند شیئی بودم که میان دو جسم سنگین در حال پرس شدن باشد، وقتی لب به سخن باز کردم اندوه کلامم گواه بر رنج درونم بود گفتم:
- مادر تصمیمی گیری برایم خیلی مشکل است، لاقلاً کمی فرصت بدهید تا درباره این مسئله حیاتی بیشتر فکر کنم.
همان طور که از کنارم برمی خاست گفت:
- هر چه دلت می خواهد فکر کن فقط در لحظه تصمیم گیری به آینده علی و لیلا و اینکه ازدواج تو راهگشای زندگی آنهاست بیندیش.
بعد از این کلام از آنجا دور شد و مرا با یک دنیا غم بر سر دو راهی گذاشت.



هجوم افکار گوناگون سر درد شدیدی به همراه داشت. با آنکه هوای اطرافم خنکی مطبوعی داشت احساس داغی می کردم. مثل اینکه تب داشتم. در اتاقم به سراغ قرصهای مسکن رفتم. دکتر آنها را به خاطر درد انگشتم تجویز کرده بود. یکدانه را همراه با آب خوردم و در بستر دراز کشیدم و خواب مرا در ربود.
نمی دانم چند ساعت به آن صورت گذشت که دست سردی را بر روی پیشانی داغم احساس کردم. وقتی چشم گشودم علی در کنار بسترم نشسته بود. وقتی متوجه بیداری من شد احوالم را پرسید و با لبخند گفت:
- دسته گل به آب دادی؟

لبخند محزونی به رویش زدم و گفتم:
- از یک آشپز ناشی چه توقعی داری؟
دست باند پیچی شده ام را در دست گرفت و گفت:

- تو و ناشی گری؟

بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد:

- حتماً حواست جای دیگری بوده که به این روز افتادی؟

مادر وارد اتاق شد و گفت:

- حالت بهتر است؟

گفتم:

- کمی بهترم.

علی گفت:

- ولی هنوز تب داری.

گفتم:

- مهم نیست برطرف می شود.

مادر گفت:

- اگر کسالتت برطرف شده بیا پیش مهمانها همه نگران تو هستند.

با اکراه برخاستم و به دیگران ملحق شدم. به محض ورود دایی طالب احوالم

را جویا شد، تشکر کردم و به آرامی بر روی یکی از مبلها نشستم.

فرید گفت:

- از کم شائسی ماست که این اتفاق برای شما رخ داد.

درحالیکه به سوییچ نگاه می کردم گفتم:

- این چه حرفیست؟ اولاً که مسئله مهمی پیش نیامده، ثانیاً مقصر خود من

هستم که بی احتیاطی کردم.

در همان حال زنگ در به صدا در آمد و مصطفی برای باز کردنش به سوی آن

دوید. خاله و بچه ها بودند. نرگس و فریدون هم کمی بعد به جمع ما پیوستند.

شوخی و خنده بالا گرفت. فضای موجود حالت خوش آیندی به خود گرفته بود.

در این موقع نگاهم به فرشید و نامزدش افتاد. نسرین دختر محبوب و ساده ای

بود و به نحوی فرشید را نگاه می کرد که انسان به یاد لیلی و مجنون می افتاد. در دل با خود گفت: « چقدر خوب است که پیوندها با علاقه همراه باشد و عشق بانی و اساس این کار نه اجبار. » اما وقتی به قلب خود رجوع می کردم هیچ احساسی نسبت به فرید در آن به چشم نمی خورد با خود گفتم:

- آخر تا کی؟ شاید هیچ وقت شیفته مردی نشیدم در آن صورت تکلیف من چیست؟ باید تصمیم خود را می گرفتم لااقل به خاطر علی و لیلا.

صدای علی را شنیدم که پرسید:

- چه چیز فکر ترا این طور به خود مشغول کرده؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

- چیز مهمی نیست.

همان طور که به او نگاه می کردم با خود گفتم: « تو برایم آنقدر ارزش داری که به خاطر تو تن به این ازدواج اجباری بدهم. »

صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد. او در کنار در ورودی اتاقم ایستاده بود و درحالیکه نگاهم می کرد مرا نزد خود فراخواند. بعد از آنکه هر دو وارد اتاق شدیم نگاه موشکافی به سویم کرد و پرسید:

- فکرهايت را کردی؟

سرم پایین بود و به آرامی صحبت می کردم، گفتم:

- بله من برای ازدواج با فرید حرفی ندارم البته به دو شرط.

مادر با نگرانی پرسید:

- چه شرطی؟

گفتم:

- شرط اول اینکه اجازه بدهند سال تحصیلی را به پایان برسانم و شرط دوم اینکه اگر عجله دارند فعلاً عقد مختصری انجام بدهند و عروسی بماند برای بعد از اتمام سال تحصیلی.

با نگاه خندانی گفت:

- در مورد درس فرید پیشنهاد کرد که پرونده هایت را بگیریم تا او بتواند تو را در دبیرستان مخصوص ایرانیان مقیم بحرین ثبت نام کند و قول داده که از همه نظر به تو کمک خواهد کرد، و اما در مورد خواسته بعدی مثل اینکه قرار بر این است که در صورت رضایت تو طی چند روز آینده مراسم ساده عقد کنان برپا کنیم که فرید بتواند پاسپورت و ویزای تو را تهیه کند و بعد جشن عروسی مفصلی خواهیم گرفت و تو به سلامتی همراه آنها می روی.

در اینجا از فکر اینکه مجبورم از عزیزانم جدا بشوم و به شهر و دیار غربت بروم فشار سنگینی از غم را بر روی سینه ام احساس کردم و اشک بی اراده از چشمانم سرازیر شد.

مادر با نگاهی مهربان سرم را در حصار گرفت و نوازشم کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم، ما فقط به فکر خوشبختی تو هستیم.

سرم را بلند کردم و همراه با حق حق گریه گفتم:

- مادر برای من دوری از شما سخت و ناگوار است. در غربت از غصه دق خواهم کرد.

با لحن مهربانی در پاسخ گفت:

- فرید قول داده که هر سال ترا به ایران بیاورد.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- البته در ابتدا این جدایی هم برای تو مشکل است هم برای ما ولی باور کن خیلی زود با آن محیط خو می گیری و شاید وقتی برسد که حتی سالی یکبار هم از پدر و مادر پیرت یاد نکنی.

او را سخت در حصار کشیدم و در میان گریه گفتم:

- این حرف را ننزد، به خدا قسم اگر تن به قبول این ازدواج دادم فقط به خاطر شما بود نه چیز دیگر.

با عطوفت چند بار گونه ام را بوسید و گفت:

- مطمئن باش که هیچ وقت پشیمان نخواهی شد.

بعد در حالیکه اشکهایم را پاک می کرد با خوشحالی گفت:

- بهتر است برویم و این خبر را به دیگران هم بدهیم، باور کن فرید از دیشب تا به حال خیلی نگران جواب تو بوده است. او هر شرط و شروطی را که پدر پیش کشید قبول کرد و به هر دوی ما قول داد در صورت موافقت تو زندگی خوبی را برایت فراهم کند.

هنگامی که دوباره به میان جمع برگشتیم همه نگاهها متوجه ما شد. مادر دست مرا رها کرد و به طرف دایی و زندایی رفت و مطلبی را به طور آهسته با آنها در میان گذاشت که مایه لبخند رضایت هر دوی آنها شد. به دنبال آن طنین صدای دایی در اتاق پیچید که خطاب به پدر گفت:

- جناب رستمی مثل اینکه عروس خانم بالاخره رضایت دادند، پس لازم شد که یکبار دیگر رسماً و در حضور همه شیرین را از شما خواستگاری کنم و اظهار موافقت شما و او را همه با هم بشنویم.

پدر با نگاهی به من گفت:

- والا طالب خان من که از اولم حرفی نداشتم و اگر شرطی را مطرح کردم به خاطر احترام و آبروی دخترم بود، در ضمن این خود شیرین است که باید راجع به زندگیش تصمیمی بگیرد پس هر چه او گفت ما هم قبول داریم.

می دانستم که باید موافقت خود را در حضور همه اعلام کنم ولی انجام این کار برایم دشوار بود. حال خیلی بدی داشتم. باز هم این دل درد لعنتی و همراه با آن سر گیجه. همه نگاهها متوجه من بود وقتی شروع به صحبت کردم. صدایم با لرزش همراه بود و به سختی از گلویم خارج می شد گفتم:

- همه شما می دانید که من به این زودی خیال ازدواج نداشتم ولی حالا شرایط بخصوصی موجب این تصمیمگیری شد. در هر صورت من با اجازه پدر و

مادرم و همین طور برادر بزرگم موافقت خود را اعلام می کنم.

صدای دست زدنها همراه با لهله مادر و خاله طلعت بلند شد.

زینت خانم برای چند لحظه از جمع ما خارج شد وقتی برگشت جعبه چهار گوش که جلد زیبایی داشت همراه آورده بود. پس از باز کردن آن با تأنی گردنبند طلایی را از میانش برداشت و به گردن من آویخت. سپس دستبندی با همان طرح هم به دستم بست، بعد در کمال بی مهری گونه ام را بوسید.

به دنبال مادر فرید همه افرادی که آنجا حضور داشتند به من و فرید تبریک گفتند و در همان حال مادر و خاله طلعت و بقیه دخترها به گرمی مرا بوسیدند.

نگاهم برای لحظه ای به پدر افتاد و اندوه پنهانی رادر چشمان او مشاهده کردم.

بعد نظری به سویی که علی نشسته بود انداختم از علی خبری نبود. نگران از غیبتش می خواستم به دنبالش بگردم و دلیل قبول این وصلت را برایش توضیح بدهم. ولی منصرف شدم چرا که او اگر می دانست تحت چه شرایطی تن به این ازدواج دادم حتماً مانع از آن می شد. در اندیشه علی صدای فرشید را شنیدم که برای تبریک گفتن به من نزدیک شده بود. درحالیکه دستم را می فشرد به آرامی گفت:

- فکر نمی کردم مادیات تا به این حد برایت مهم باشد.

کلامش و نگاهش هر دو از رنجش او سخن می گفت.

فرید از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.

آن شب را به یاد بدترین شب زندگیم هیچگاه فراموش نخواهم کرد. این طور که از ظاهر امر پیدا بود علی از منزل خارج شده بود و تا وقتی مهمانان رفتند و بقیه آماده خواب شدند خبری از او نشد. هنگامی که مطمئن شدم که همه در خوابند آرام و پاورچین به حیاط رفتم می خواستم آنقدر در آنجا منتظر باشم تا او برگردد. ولی هوا بسیار سرد بود و به همین خاطر به آشپزخانه رفتم و پشت در بسته به انتظار علی نشستم. نمی دانم چه مدت گذشت آنقدر به بازیهای زندگی

و اینکه چطور در گرداب حوادث فرو رفته بودم فکر کردم که متوجه گذشت زمان و باز شدن در حیات نشدم. صدای پایی را بر روی سطح سیمانی حیات شنیدم که با سنگینی قدم برمی داشت. سپس لحظه ای جلوی در آشپزخانه توقف کرد و در همان حال دستگیره را فشرد. در با ناله کم جانی باز شد و من رو به روی خود کسی را دیدم که بی شباهت به علی نبود. البته نه آن علی همیشگی، او مانند مرده ای بود که از گور برگشته است. وقتی مرا با آن حالت چمباتمه کف آشپزخانه دید برای چند لحظه مات و متحیر نگاهم کرد، بعد با صدایی که به شدت بغض آلود بود پرسید:

- این وقت شب چرا اینجا نشسته ای؟

تحت تأثیر ظاهر او چیزی همراه با درد راه گلویم را گرفت و به سختی گفتم:

- منتظر تو بودم، باید با تو صحبت کنم.

از روی بی حوصلگی پوزخند خشنی زد و گفت:

- حالا دیگر چه حرفی مانده که با من بزنی! تو حتی به خودت زحمت ندادی

که قبل از تصمیم گیری با من مشورت کنی، ترسیدی مانع ازدواجت بشوم؟

بعد مثل اینکه بخواهد نیش آخر را بزند گفت:

- اگر می دانستم اینقدر مشتاق ازدواج هستی زودتر از اینها کسی را برایت

پیدا می کردم.

دیگر نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. در میان حق حق گریه

گفتم:

- تو اشتباه می کنی، من هیچ تمایلی به ازدواج نداشتم و اگر حالا رضایت

دادم فقط برای اینکه مصلحت ایجاب می کرد.

با خشونت گفت:

- مصلحت! کدام مصلحت؟ اگر راست می گویی بگو ببینم چه چیز مصلحت

آمیزی باعث قبول این پیشنهاد شد؟

با عجز گفتم:

- نمی توانم توضیح بدهم، همینقدر می گویم که در آینده متوجه این مطلب خواهی شد و آن وقت می فهمی که به چه دلیل راضی به انجام این وصلت شدم. با حالت بی تفاوتی گفت:

- انسان همیشه برای کارهایی که انجام می دهد دلایلی دارد، حتماً تو هم به این دلایل می گویی مصلحت.

بعد همراه با پوزخندی که همه نفرتش را نشان می داد گفت:
- حتماً یکی از مصلحتها هم وجود همین گردنبند و دستبند زیبایی است که به تو آویخته اند.

پس از مکث کوتاهی با تکان سر چنین ادامه داد:
- افسوس که درباره تو اشتباه می کردم، من تصور می کردم که تو با بقیه دخترها تفاوت زیادی داری و همه تلاشم این بود که از تو انسان با سواد و فهمیده ای بسازم ولی حالا فهمیدم که ثروت و ظواهر زندگی، چیزهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار می دهد.

با این کلام مرا در همان حال رها کرد و از آنجا دور شد.
آن شب تا نیمه های شب در بستر بیدار بودم و اشک می ریختم با خود گفتم:

- عاقبت روزی خواهد رسید که علی پی به اشتباه خود ببرد و آن روز از حرفهایی که به من زد احساس ندامت و پشیمانی خواهد کرد.



صبح وقتی از خواب بیدار شدم چشمهایم متورم و قرمز بود. سعی کردم با آب سرد سوزش آن را برطرف کنم که احساس کردم شخصی به من نزدیک شد و سرش را به طرف گوشم آورد و به آرامی گفت:

- صبح بخیر خانم طالبی.

متوجه فرید شدم و با لبخند اجباری گفتم:

- صبح شما هم بخیر آقای طالبی.

با چهره ای بشاش گفت:

- صبح من که کاملاً بخیر است و امروز بهترین روز زندگیم است، ولی ببینم چشمهایت چرا آنقدر قرمز شده؟

گفتم:

- هر وقت شبها دیر بخوابم صبح چشمهایم قرمز است.

با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

- پس باید مواظب باشم که شبها حتماً زود بخوابی، در ضمن اگر سرکار خانم شستشوی دست و رویتان تمام شد لطفاً بیایید صبحانه بخوریم که دیگر صبر من تمام شد.

با تعجب پرسیدم:

- مگر شما هنوز صبحانه نخورده اید؟

با تبسم گفت:

- نه، من صبر کردم تا صبحانه را با نامزد عزیزم بخورم.

همراه با طنز گفتم:

- بفرمایید بنده در خدمتم.

و هر دو به طرف اتاق به راه افتادیم.

زن دایی نسبت به رفتار فرید با من کاملاً حساس بود و این حساسیت را در رفتارشان نشان می داد.

نیمه های روز بود که علی با عجله به خانه برگشت و گفت از طرف اداره مأموریت دو ماهه ای برایش پیش آمده که باید به گچساران برود و متذکر شد که همان ساعت باید حرکت کند. از این خبر قلبم فرو ریخت، این به معنای آن

بود که من تا وقت رفتن علی را نمی دیدم. دیگران هم از این مأموریت نابهنگام تعجب کرده بودند. مادر گفت:

– حالا چه وقت به مأموریت رفتن بود؟

علی با کمی تندى که از خصلت او به دور بود گفت:

– شغل ادارى همین است! مگر من مى توانم در امور ادارى دخالت کنم که چرا حالا پیش آمده.

به دنبال این حرف به طرف اتاق رفت و پس از گذشت دقایقى همراه با جامدان کوچکی بیرون آمد و با همه خداحافظی کرد. از دایى و همسرش عذر خواست و با فرید دست و به او تبریک گفت و عذرخواهی کرد که نمى تواند در جشن عروسی حضور داشته باشد.

در موقع حرکت نگاه سریعى به من کرد و خداحافظی کوتاهی گفت و با عجله بیرون رفت.

درحالیکه بغض کرده بودم به دنبالش دویدم. در میان کوچه به او رسیدم و صدایش کردم. وقتى به سویم برگشت رنگ چهره اش پریده بود و لبهایش خشک بود. نزدیکش رفتم و دست و بازویش را گرفتم، همان طور که بى اراده اشک مى ریختم گفتم:

– مى دانم که از دست من دلگیرى ولى بعدها مى فهمی که چقدر اشتباه کردی، در آینده دلیل رضایت مرا از مادر پپرس. آنگاه پی مى بری که قضاوتت دربارۀ من غلط بوده است.

با بى حوصلگی گفت:

– حالا که دیگر همه چیز تمام شده، در ضمن من عجله دارم باید زودتر بروم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

– مى دانم که عجله دارى ولى لااقل اجازه بده که با تو خداحافظی کنم. مى ترسم به هنگام رفتن تو اینجا نباشی و خدا مى داند که دیگر چه وقت تو را

دوباره ببینم. پس اجازه بده آن طور که دوست دارم با تو خداحافظی کنم.
به دنبال این حرف منتظر عکس العمل او نشدم جلو رفتم و دستهایم را از دو
طرف به دور کمرش حلقه کردم و سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و درحالیکه
گریه امانم نمی داد گفتم:

- علی جان تو عزیزترین کس من هستی، به خاطر همه محبتهایی که در
طول زندگی به من کردی ممنونم. از من دلگیر نباش و بدان که در تمام لحظات
زندگی به یادت خواهم بود.

با دست شانه هایم را گرفت و مرا آرام از خود جدا کرد. چهره اش از اشک
خیس بود. به آرامی و با صدای گرفته ای گفت:

- آرزو می کنم هر جا هستی خوشبخت و سلامت باشی.

سپس جامدانش را برداشت و با شتاب از آنجا دور شد.
تا چند لحظه در جای خود ایستاده بودم و دور شدنش را تماشا می کردم و
اشک می ریختم که دستی را بر روی شانه ام احساس کردم. وقتی برگشتم فرید
را مقابل خود دیدم. او با کلمات محبت آمیز سعی در آرام کردن من داشت.



مراسم عقد در عین سادگی برگزار شد و در آن گیر و دار هیچکس نفهمید
که شناسنامه فرید المثنی است و شناسنامه واقعی او نیست. بعد از انجام عقد
من هر روز به کلاس درس می رفتم به سفارش فرید یک جعبه بزرگ شیرینی به
کلاس بردم و از دبیران و بچه ها پذیرایی کردم. به این طریق همه از ماجرای
عقد من مطلع شدند. حلقه زیبایی که به انگشت داشتم حس حسادت بعضی از
بچه ها را برانگیخته بود.

از روز بعد از عقد فرید برای رفت و برگشت از دبیرستان همراهیم می کرد.
یکبار وقتی سرگرم خداحافظی با او بودم متوجه آقای صالحی شدم که با نگاه

خیره ای به ما وارد مدرسه شد.

پاسپورت و ویزای من با وجود پارتی کلفتی که دایی در سفارت داشت بیست روزه درست شد. در این مدت همه چیز برای برگزاری مراسم عروسی مهیا شده بود. وقتی خود را در لباس سپید عروسی و رانداز کردم به جای شوق از زیباتر شدن دلم به شدت گرفت و درحالیکه هاله ای از اشک نگاهم را تار می کرد با خود گفتم: « علی کجایی که خواهرت را در لباس عروسی ببینی؟ ».

جشن عروسی با شکوه هر چه تمامتر انجام شد ولی در تمام مدت من چشم در میان مردم به دنبال گمشده ای می گشت. وقتی عکاس در حال گرفتن عکس از من خواست که لبخند بزنم همه تلاشم را کردم ولی تنها چیزی که بر لبانم ظاهر شد پوزخند محزونی بود که به سرنوشت خود زدم.

یکی از اتاقهای منزل را برای عروسی ما آراسته بودند. اما خاله متوجه شد باید عروسی به تعویق بیفتد. مادر با شنیدن این مطلب با دست ضربه آرامی بر گونه خود زد و با نگرانی گفت:

- چه بدشانسی حالا چه وقت این برنامه بود.

ابتدا من هم از چهره نگران او ترسیدم اما وقتی متوجه این ماجرا شدم از خدای خود به خاطر پیش آمدن این مطلب تشکر کردم.

خبر اتفاقی که افتاده بود سریع به گوش دیگران رسید و فرید در کمال تأسف دانست که آن شب و چند شب بعد را باید دور از من باشد. مادر بیش از دیگران ناراحت بود. همه نگرانی او به این خاطر بود که ما دو روز دیگر ایران را ترک می کردیم. او با چهره ای گرفته گفت:

- خیلی بد می شود که در شب عروسی تنها هستی و هیچکدام از ما آنجا نیستیم. برای دلداریش گفتم:

- این مسئله مهمی نیست در عوض شما مادر فرید آنجا هست و از من مراقبت خواهد کرد.

روز بعد درحالیکه به پهنای صورت اشک می ریختم با یک یک عزیزانم
خداحافظی کردم. مادر در آخرین روز همه فامیل نزدیک را به خانه دعوت کرده
بود. موقع وداع با پدر سخت نگرانش بودم، چرا که به شدت لاغر و فرسوده شده
بود. او را درحالیکه می گریستم در حصار کشیدم و به آرامی گفتم:

– خیلی مواظب خودتان باشید و سلام گرم مرا هم به علی برسانید.

مادر را با اشتیاق زیادی می بوسیدم. او با من اشک می ریخت و سفارش کرد
زود به زود برایش نامه بفرستم. لیلاً برای اولین بار مرا با محبت در آغوش کشید
و برایم گریه کرد. در این میان جدا شدن از من برای مصطفی سخت تر از
دیگران بود چرا که واقعاً به من وابسته شده بود. مصطفی چهره اش را میان
دستانش پنهان کرده بود و با صدای بلند می گریست.

فصل دهم

در تمام مدتی که در راه بودیم و حتی لحظه ای که چرخهای هواپیما با تکان سختی به زمین برخورد کرد گونه هایم از اشک خیس بود. فرید که در کنارم نشسته بود سعی می کرد آرام کند اما بی فایده بود. عاقبت چشمه اشکم خشکید و فقط بغضی مانند گلوله در گلویم بجا ماند.

در فرودگاه بحرین راننده دایی همراه با کادیلاک سرمه ای رنگش منتظر ما بود. او قبلاً تلفنی از ساعت حرکت ما مطلع شده بود. فکر می کردم دیگر افراد خانواده فرید را در فرودگاه منتظر خواهیم دید. اما هیچکس زحمت استقبال به خود را نداده بود، نتیجه گرفتیم که حتماً ورود عروس خانواده چنان حائز اهمیت نبوده است.

همگی سوار اتومبیل شدیم و مسیر منزل را در پیش گرفتیم. راننده در حال رانندگی به زبان عربی خوش و بشی با فرید کرد که من چیزی از آن دستگیرم نشد. دایی طالب سئوالاتی از او کرد و برای هر کدام پاسخی شنید. البته همه مکالمه به زبان عربی بود و من حتی یک کلامم درک نکردم. گذشتم از خیابانهایی که در دو طرف آن دیوارهای سبز از شمشاد و نخلهای زینتی و بی عار به چشم می خورد مرا به یاد شهرم می انداخت و آسمان بحرین هم همچون دل من گرفته و ابری بود.

بعد از طی مسافتی به محوطه ای رسیدیم که خانه های خوش نمایی در آنجا بنا شده بود. هر یک از منازل در اطراف خود محیط سرسبزی داشت که با گیاهان و درختان مخصوص گرمسیر تزیین شده بود. راننده جلوی پارکینگ یکی از منازلی که نمای بیرونی آن بسیار زیبا بود متوقف شد و با به صدا در آوردن بوق اتومبیل پیرمردی در ورودی پارکینگ را باز کرد و در همان حال با لبخندی که لثه بی دندانش را نمایان می کرد به زبان عربی خیر مقدم گفت.

دایی طالب به هنگام پیاده شدن دستوراتی به راننده داد و فرید برای پیاده شدن به من کمک کرد. نمی دانم بر اثر وارد شدن به یک محیط بیگانه و یا به خاطر شکوه و جلال منزل دایی بود که کمی دستپاچه شده بودم. به نحوی که توجه دیگران را جلب نکنم نگاهی به خود کردم تا از آراسته بودنم مطمئن باشم. دایی و زینت خانم جلوتر در حرکت بودند، فرید دست در بازوی من انداخت و گفت:

– بیا با خانواده ام آشنا شو.

در ورودی ساختمان باز شد و دو زن جوان و یک مرد که تقریباً سی ساله به نظر می رسید، همینطور پسر بچه ای تقریباً دوازده ساله بیرون آمدند و با گرمی با دایی و زندایی حال و احوال کردند. از قبل می دانستم که فرید دو خواهر دارد و یک برادر که احتمالاً همین پسر بچه بود که بر خلاف دیگران با شور و شوق زیاد جلو آمد و با فرید و من سلام و روبوسی کرد. از همان ابتدای امر مهر حمید برادر فرید به دلم نشست. یکی از خواهران فرید همراه با مرد جوانی که حتماً همسرش بود (چرا که می دانستم یکی از خواهران او متأهل است) با تأنی جلو آمد و با ما احوالپرسی کرد. فائزه خواهر بزرگ فرید مرا یاد لیلا می انداخت چون از نظر شکل و ظاهر شباهت زیادی به او داشت. ولی حمیرا خواهر کوچکتر از او بهتر به نظر می رسید و کمی از زیبایی مادر را به ارث برده بود. حمیرا در برخورد با من صمیمی تر بود و لااقل بوسه او سرد و بی مهر نبود.

بعد از آشنایی با تک تک آنها همگی به درون عمارت رفتیم. انصافاً برای اولین بار بود که به خانه ای به آن بزرگی و مجللی داخل می شدم. به همین خاطر کمی معذب و ناراحت بودم. ناراحتی من وقتی بیشتر می شد که حاضرین بدون رعایت حال من مدام به زبان عربی سخن می گفتند.

بعد از گذشت مدتی به فرید گفتم:

- من خسته هستم ممکن است اتاقم را نشانم دهی؟

وقتی متوجه حال من شد همراه با عذر خواهی گفت:

- مرا ببخش آنقدر برای تعریف مراسم عروسی عجله داشتیم که از یاد بردم تو چقدر خسته ای.

به دنبال آن از جا برخاست و خطاب به حاضرین گفت:

- فعلاً با اجازه شیرین را به اتاقش می برم تا کمی استراحت کند.

و در همان حال دست مرا کشید که همراهیش کنم. به هنگام عذرخواهی به خاطر ترک آنجا متوجه لبخند موزیانه و نگاه معنی داری بین زندایی و فائزه شدم.

اتاق خواب من در طبقه دوم ساختمان قرار داشت و اتاق بزرگ و نورگیری بود که پنجره عریض داشت که نمای باغ و عمارت‌های رو به رو را نشان می داد. یکی از پنجره ها در جهتی بود که می شد به وضوح سطح آبی دریا را تماشا کرد و مرغان ماهی خوار را دید که بی پروا در فضای ساحل در پرواز بودند. در زیر پنجره قسمتی از خنکای باغ که از گلهای شاه پسند و دیواره ای از گلهای کاغذی و پیچکهای سرسبز پوشیده شده بود خودنمایی می کردند. تزیینات داخل اتاق هم جلوه خاصی داشت. تخت دو نفره سفید رنگ که در قسمت بالای آن کنده کاری بسیار ظریفی داشت و در گوشه تخت دو آباژور که کلاhek آنها از نی های ظریف بامبو به طور کنگره ای و مشبک ساخته شده بود زیبایی خود را به رخ می کشید. میز آرایش با آینه ای مدور به رنگ سفید همراه با کتابخانه ای

به همان رنگ که در دیوار قرار داشت و دو گلدان طبیعی در دو گوشه اتاق همه و همه خود برای زیباتر کردن فضای اتاق به نمایش گذاشته بودند. هر دو پنجره با پرده تور سفید که در قسمت پایین حالت دالبر داشت و در حاشیه پایین آن شکل قوهای سفید و برجسته ای را نشان می داد پوشیده شده بود. دیوارها به رنگ صورتی یاسمنی بودند که باعث آرامش انسان می شد.

کنار پنجره در حال تماشای باغ بودم که ضربه ای به در اتاق مرا از عالم تخیل بیرون کشیده و به آن سو برگشتم و حمیرا را دیدم که با خوشرویی وارد شد. همراه با لبخندی گفت:

- از اتاق خوابت راضی هستی؟ بیشتر وسایل اینجا را من به سلیقه خود انتخاب کردم.

با لبخند متقابلی گفتم:

- سلیقه شما حرف ندارد، به خاطر زحمتی که برای من کشیدی بینهایت متشکرم.

بعد پرسیدم:

- خانه شما چند طبقه است؟

حمیرا توضیح داد:

- خانه در دو طبقه خلاصه می شود ولی هر طبقه از دو قسمت مجزا تشکیل شده است، مثلاً در این قسمت علاوه بر اتاق خواب شما دو اتاق خواب دیگر هم هست و همین طور دو سری حمام و دستشویی در این قسمت ساخته شده است و اگر از هال وسط بگذریم درست شبیه این ساختمان در قسمت دیگر هم بنا شده است. اما در طبقه همکف فقط یک طرف مجهز به سرویس است و سمت دیگر کلاً به سالنهای پذیرایی اختصاص دارد. آشپزخانه هم که برای خودش یک ساختمان بزرگ و مجزا دارد.

پرسیدم:

- فائزه هم با شما زندگی می کند؟

درحالیکه دستم را می گرفت مرا به سوی پنجره کشید و گفت:

- نه، بیا تا خانه او را نشانت بدهم.

ساختمانی که کمی با آنجا فاصله داشت و تقریباً کوچکتر از این عمارت بود

را نشانم داد. بعد پرسید:

- راستی خستگی برطرف شد؟

با تشکر گفتم:

- بله بهترم.

- پس حالا که خسته نیستی بیا تا همه جا را از نزدیک نشانت دهم.

در همان حال دستم را کشید و من همراه او راه افتادم. حمیرا تقریباً هم سن

و ساله من بود و این طور که به نظر می رسید دختر خونگرم و مهربانی بود. وجود

او در آن خانه برای من نعمتی به حساب می آمد. حمیرا همه اتاقهای طبقه بالا را

نشانم داد. یکی از آنها که درست مخالف اتاق من بود نظر مرا بیشتر از بقیه به

خود جلب کرد. وجود تخت دو نفره و میز آرایش همینطور عکس فرید که در

قاب عکس زیبایی روی میز آرایش خود نمایی می کرد سبب شد بپرسم:

- اینجا اتاق خواب کیست؟

او که از سؤال نا به هنگام من کمی دستپاچه شده بود از روی اجبار پاسخ

داد:

- این اتاق قبلاً متعلق به فرید بود ولی وقتی خبر ازدواج شما را شنیدیم اتاق

دیگری برای شما مهیا کردیم.

من که معنی این کار را نمی دانستم پرسیدم:

- چرا خودتان را به زحمت انداختید؟ در این اتاق هم می شود به راحتی

زندگی کرد.

چهره برافروخته حمیرا خبر از التهاب درونش می داد و گفتن پاسخ را برایش

مشکل کرده بود، با این همه گفت:

- این عقیده فرید بود که آن اتاق را برای شما تهیه کنیم.

در حینی که سرگرم صحبت بود در آنجا را بست و مرا به طبقه پایین برد. اتاق خواب طبقه پایین توسط دایی و همسرش حمیرا و حمید اشغال شده بود. سالنهای پذیرایی بسیار مجلل بودند. کف ساختمان از سنگهای مرمر سبز رنگی پوشیده شده بود. فرشهای دست باف درجه یک ایرانی در میان سالنها نمای خاصی داشت. وجود لوستره‌های بزرگی از جنس کریستال که از سقف سالنها آویزان بود، مبلهای گران قیمتی که در سالن پذیرایی به چشم می خورد و هماهنگ با سرویس غذا خوری بود. بوفه ای از چوب گردو که سرتاسر یکی از دیوارهای سالن غذاخوری را به خود اختصاص داده بود و با انواع ظروف نفیس تزیین شده بود. گلدانهای مرمری که در گوشه و کنار سالن همراه با گیاهان سرسبز و خوش نمای خود طراوت طبیعت را به خاطر می آورد. وجود ستونهایی که از سنگ سفید که در میان مسیر ربط سالنها به یکدیگر به صورت مارپیچ تا زیر سقف کشیده شده بود. تابلوهای پر ارزشی که بر دیوارها خودنمایی می کرد و پرده های خوش رنگی که با رنگ دیوارها انتخاب شده بود و همه و همه شکوه و جلال خاصی به محیط آنجا داده بود.

از دیدن این همه تجملات و تشریفات دچار سرگیجه شده بودم و کمی احساس کسالت می کردم. حمیرا نگاهش به من افتاد و پرسید:

- حالت خوب نیست؟

گفتم:

- خوبم فقط کمی احساس ضعف می کنم.

با نگاه محبت آمیزی گفت:

- آه ببخشید مثل اینکه خیلی پر حرفی کردم. تو بعدها فرصت کافی خواهی داشت تا همه جا را ببینی. حالا بیا با هم به اتاق برویم و جامدانت را باز کنیم.

من کمک می کنم که لباسهایت را مرتب کنی.
 به هنگام بازگشت متوجه فرید شدم، همراه با تبسمی پرسید:
 - تو کجایی من در به در دنبالت می گشتم.
 با لبخندی گفتم:
 - حق داری در این خانه مرا گم کنی.
 درحالیکه چشمانش از شادی برق می زد دستم را گرفت و گفت:
 - من تازه ترا پیدا کردم پس مطمئن باش به این سادگی گم نخواهم کرد.
 بعد پرسید:
 - همه جا را سر کشی کردی؟
 گفتم:
 - بجز آشپزخانه تقریباً همه جا را دیدم. حالا هم می خواهم با کمک حمیرا
 لباسهایم را جا به جا کنم.
 با فشاری به دستم گفت:
 - در ضمن برای امشب آن پیراهن گوجه ای رنگت را بپوش.
 همراه با شرم گفتم:
 - حتماً.
 و به شوخی اضافه کردم:
 - امر دیگری نیست قربان؟
 درحالیکه انگشتانم را به شدت می فشرد همراه با چشمکی گفت:
 - اوامر بعدی باشد برای آخر شب.
 از بیان این حرف در حضور حمیرا تا بناگوشن قرمز شد و سرم را پایین
 انداختم. حمیرا دستم را کشید و گفت:
 - خجالت نکش، ما به این حرفهای فرید عادت کردیم.
 همان طور که با او به طبقه بالا می رفتم در این فکر بودم: در صورت نبود من

فرید این جمله ها را به چه کسی می گفته که آنها به شنیدنش عادت کرده بودند.

پس از باز کردن جامدان همان طور که سرگرم مرتب کردن لباسهایم بودم با خود گفتم: « چه خوب شد که از لباسهای قبلیم مقدار زیادی با خود نیاوردم و همه جامدانم را از البسه ای که فرید برایم خریده بود انباشته بود. »

به هنگام جا به جایی آنها نگاهم به کت اهدایی علی افتاد. آن را برداشتم به سینه چسباندم. و با بوئیدن آن یاد علی و محبتهایش برایم زنده شد. اشکهایم از نگاه حمیرا پنهان نماند و چون به حالم پی برده بود به کنارم آمد و گفت:

- می دانم که برای خانواده ات دلتنگ شده ای ولی سعی کن کمتر به آنها فکر کنی تا زندگی در اینجا برایت آسانتر باشد.

او را در حصار گرفتم و به خاطر لطف و محبتش او را بوسیدم.

آن شب با پیراهن گوجه ای رنگم همراه با آرایش ملایمی سر میز شام حاضر شدم. شام در چند نوع غذاهای خوشمزه فراهم شده بود و اشتها را تحریک می کرد. فائزه و شوهرش (خالد) هم حضور داشتند. عجیب این بود که با همه این تجملات زنها در اینجا از لباسهای راسته و گشاد با مدل ماکسی استفاده می کردند و به جای نحوه لباس پوشیدن خیلی به آویختن زیور آلات طلا علاقه داشتند.

آن شب متوجه شدم در منزل دایی قدرت مطلق زینت خانم است و دایی مثل موم اسیر دست اوست. از طرفی می دانستم که فائزه هم روی شوهرش نفوذ زیادی دارد. خالد در تمام مدتی که مشغول صرف شام بود جرأت نمی کرد نگاهی به من بیندازد یا هم کلامم شود.

بعد از شام به سالن نشینمن رفتیم. سرگرم برنامه های تلویزیون بودیم که زنگ در به صدا در آمد. خالد به آن سو رفت و به محض باز کردن در خانم سر آسیمه هجوم آوردند.

با دیدن آنها رنگ از روی حاضرین پرید، من متحیر از این رفتار به تازہ واردین نگاه می کردم. یکی از خانمها که بی شباهت به مادر فرید نبود با کلام لهجه داری مخلوط از فارسی و عربی سراسیمه به طرف فرید رفت و شروع کرد و فحش و ناسزا گفتن. زندایی سعی در آرام کردن او داشت و فرید با رنگی پریده سرش را به زیر انداخته بود. در این میان خانم دومی به طرف دایی رفت و به زبان عربی شروع به صحبت کرد. اما نفر سوم که در کنار ستون میانی ایستاده بود و با حالت کینه توزی به من نگاه می کرد. متوجه حال دگرگونش شدم. او به شدت اشک می ریخت. درحالیکه با دلسوزی نگاهی می کردم مایل بودم هر چه زودتر بدانم موضوع از چه قرار است.

عاقبت زینت خانم توانست خانم مربوطه را آرام کند و به زبان عربی مطالبی را به او گفت که کمی از آتش خشمش فرو کش کرد. سپس خطاب به فائزه گفت: - برو زن برادرت را بیاور امشب باید تکلیف این ماجرا روشن بشود. از کلمه زن برادر جا خوردم، نمی دانستم منظور کدام برادر است.

فائزه به کنار زن جوان رفت و درحالیکه دستش را می گرفتت او را با خود آورد و به روی یکی از مبلها نزدیک مادر نشاند. از رفتار همه آنها هاج و واج شده بودم. در این میان زینت خانم که خطاب به من صحبت می کرد مرا متوجه خود کرد. درحالیکه سعی می کرد خود را همه کاره جریان نشان بدهد گفت: - فرصت پیش نیامد ولی حالا هم دیر نشده قبل از هر چیز باید بدانی که این دو خانم خواهران من هستند.

با نگاهی متوجه نگاه پر کینه آنها شدم. زندایی ادامه داد: - و این عایشه دختر خواهر من و همینطور عروس من است. از شنیدن کلمه عروس سرم به دوران افتاد، با خود گفتم: « فرید که هیچوقت در مورد برادر بزرگش صحبتی نکرد پس این عایشه زن کدام پسر دایی است؟ ».

در همان حال صدای مادر فرید را دوباره شنیدم که گفت:
- تقریباً هجده ماه پیش ما عایشه را برای فرید عقد کردیم و آنها زندگی خوبی داشتند. ولی بعد از گذشت یکسال متوجه شدیم که او قدرت بچه دار شدن را ندارد. ما همه تلاشمان را برای او کردیم و او را به چند پزشک معروف نشان دادیم اما همه آنها ما را ناامید کردند. سپس به این فکر افتادیم که همسر دیگری برای فرید اختیار کنیم. این بود که با اصرار به ایران آمدیم و ترا برایش خواستگاری کردیم و قسمت هم این بود که شما دو نفر به هم برسید. حالا تو و عایشه عروسه‌های عزیز من هستید، هر دو باید مثل خواهر در کنار یکدیگر زندگی کنید.

شنیدن این حرفها لحظه به لحظه سرگیجه ام را شدیدتر می کرد. تا حدی که احساس تهوع به من دست داد. سعی داشتم بلند بشوم و خود را به دستشویی برسانم اما هنوز قدمی برنداشته بودم که کنترلم را از دست دادم و دیگر هیچ نفهمیدم.



هنگامی که به هوش آمدم در اتاق خود بر روی تخت به حالت دراز کش بودم. فرید نگران در کناری ایستاده بود. حمیرا هم کمی آن طرفتر به لبه تخت تکیه داده بود. زینت خانم از همه به من نزدیکتر بود و مشغول آب پاشی به صورتم بود. کمی که هشیارتر شدم به یاد اتفاقاتی که در طبقه پایین رخ داده بود افتادم. با دیدن فرید نسبت به او احساس تنفر می کردم و دلم می خواست آب دهانم را به صورت او و مادرش که این همه به ما دروغ گفته بودند و با حيله و نیرنگ مرا به عقد فرید در آورده بودند بپاشم. ولی آنقدر ضعف داشتم که هیچ حرکتی نکردم.

فائزه همراه با لیوان شربت به درون آمد و لیوان را به دست مادرش داد.

زینت خانم سعی می کرد از محتوای لیوان به من بخوراند. ولی انگار دندانهایم به یکدیگر چفت شده بود. بغض همچون گلوله ای سخت راه گلویم را بسته بود و مانع تنفسم می شد. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم چه باید بکنم. فقط این را می دانستم که دیگر دلم نمی خواست روی هیچکدامشان را ببینم.

همه نیرویم را به کمک طلبیدم و غلٹی زدم. درحالیکه پشتم را به آنها می کردم با صدای بلند شروع به گریه کردم. لحظه ای بعد دستی به پشتم خورد و صدای زندایی را شنیدم که گفت:

- چرا گریه می کنی؟ حالا که اتفاقی پیش نیامده.

از عصبانیت شدید زبانم که تا آن لحظه سنگین شده بود به حرکت درآمد و با صدای ناله ماندنی گفتم:

- مرا تنها بگذارید خواهش می کنم بروید می خواهم تنها باشم.

صدای محکم زینت خانم را شنیدم که خطاب به دیگران گفت:

- بهتر است برویم. به مرور آرام خواهد شد.

صدای فرید را شنیدم که با کلام عربی مطلبی را عنوان کرد ولی مادرش با تحکم گفت:

- تو هم فعلاً برو خود به خود بهتر می شود.

پس از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق مرا مطمئن کرد که همگی اتاق را ترک کرده اند. به سختی از جایم بلند شدم و در را از داخل قفل کردم و این بار به حالت چمباتمه کنار تخت نشستم و های های گریستم. زاری کنان با خود سخن می گفتم و از راه دور مادر را سرزنش می کردم که چرا باعث این ازدواج شد. مثل اینکه رو به رویم نشسته باشد گفتم:

- دیدی مادر با زندگی من چه کردی؟ حالا کجایی که این همه خوشبختی را ببینی؟ آخ مادر همه به ما دروغ گفتن. برادرت، زن برادرت و حتی فرید با آن ظاهر متین هم یک دروغگو بود.

همراه با گریه آنقدر نالیدم که دیگر نفسی برایم نماند و بی حال به روی تخت افتادم. وقتی چشمانم را باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود. من به حالتی که زانوهایم را در بغل داشتم به خواب رفته بودم. فضای اتاقم کمی سرد بود و تمام استخوانهایم درد می کرد. به آرامی از جا برخاستم از لباسی که به تن داشتم چندشم شد. به سراغ لباسها رفتم و یکی از پیراهنهای قدیمی خودم را به تن کردم. تصمیمی گرفته بودم باید به هر طریقی که می شد به ایران باز می گشتم. هنگامی که در آینه خود را دیدم چشمهایم شدیداً قرمز و پلکهایم متورم شده بود. موهای نسبتاً بلندم به هم ریخته و آشفته به نظر می رسید. دستی به موهایم کشیدم و آنها را مرتب کردم. آنها نمی باید بیچارگی مرا ببینند. به هیچکس اجازه نمی دادم برایم دل بسوزاند.

صدای ضربه ای که به در خورد در اتاق پیچید. به طرفش رفتم و آن را گشودم. فرید بود که با قیافه ای شرمسار و رنگی پریده رو به رویم ایستاده بود. با نفرتی که از او در دل احساس می کردم پرسیدم:

– کاری داشتید؟

درحالیکه سرش پایین بود پرسید:

– می توانم داخل شوم؟

جلوی در ایستادم و گفتم:

– فکر نکن همه چیز به خوبی به پایان رسیده، تازه اول ماجراست. در ضمن تو که هنوز آنقدر مرد نشده ای که برای زندگیت تصمیم بگیری پس برو به مادرت بگو بیاید می خواهم با او صحبت کنم.

او که انتظار این توهین را از طرف من نداشت رنگش پریده تر شد و گفت:

– حق داری با من به این نحو صحبت کنی اما باور کن هیچوقت قصد نداشتم تو را ناراحت کنم و یا به تو دروغ بگویم ولی ترس از اینکه اگر حقیقت را بدانی راضی به ازدواج با من نخواهی شد مانع از گفتن این موضوع شد.

بعد از اتمام کلامش لحظه ای به من نگاه کرد و چون متوجه نگاه نفرت بار من شد سرش را پایین انداخت و از آنجا دور شد.

دیری نگذشت که صدای ضربه ای به در باز بلند شد و متعاقب آن مادر فرید با حالت نیمه عصبانی وارد شد. دیگر از دیدن قیافه عصبانی او هراسی نداشتم و به قول معروف حناش دیگر برایم رنگی نداشت. چرا که فهمیده بودم با تمام زرق و برق ظاهری و با حالت رئیس منشانه ای که به خود می گرفت یک دروغگوی پست بیشتر نبود.

او مبل کوچک جلوی میز آرایش را جلو کشید و رو به روی من نشست و پرسید:

- با من کاری داشتی؟

سرم را بلند کردم و پس از نگاهی به چشمان موذیش و با صدایی که به دلیل ناراحتی کمی ارتعاش داشت شروع به صحبت کردم و بدون مقدمه چینی بر سر اصل مطلب رفتم و در یک کلام گفتم:

- می خواهم به ایران برگردم.

با پوزخندی گفت:

- جدی؟

در جواب گفتم:

- در تمام عمرم هیچوقت به اندازه حالا جدی نبوده ام پس گمان نکنید که قصد شوخی دارم.

با دسته کلیدی که در دست داشت گوشه ابرویش را خاراند و بعد با حالتی که کینه و نفرتش را یکجا نشان می داد گفت:

- پس تکلیف ما با این همه خرجی که کردیم چه می شود؟
گفتم:

- هیچکسی شما را مجبور به انجام این خرجها نکرده بود. شما که قصدتان

فقط جوجه کشی بود می توانستید در همین جا دختر زبان بسته و بدبختی را گیر بیاورید و با مخارج کمتر او را به تولید مثل وادار کنید. خانواده من که نامه فدایت شوم برایتان نفرستاده بودند! این خود شما بودید که به ایران آمدید و هر خرجی هم که شده مقصر خودتان هستید.

از گوشه چشم نگاه وحشتناکی به سویم کرد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر زبان دراز باشی.

گفتم:

- تا به حال نبوده ام ولی بعد از این لازم است که از حق خود دفاع کنم.

همراه با پوزخندی گفت:

- مثل اینکه یادت رفته است اینجا کجاست؟ اگر نمی دانی بدان که در این خانه و در این مملکت هیچ حقی نداری که از آن دفاع کنی. در ضمن خیال بازگشت به ایران را هم از سرت بیرون کن. هر کس در زندگی یکبار خطا می کند و خطای من این بود که به خواسته فرید عمل کردم و برای خواستگاری تو به ایران اومدم. ولی مطمئن باش نمی گذارم این اشتباه دوباره تکرار شود. تو آنقدر اینجا خواهی ماند تا از فرید بچه دار شوی، پس از آن اگر خواستی می توانی به ایران برگردی!

در پایان نطقش بلند شد و به عزم خارج شدن به طرف در رفت اما هنوز خارج نشده بود که به سویم نظری انداخت و گفت:

- اگر سعی کنی رفتار خوبی داشته باشی ما هم با تو مهربان خواهیم بود اما اگر بدخلقی کنی به ضررت تمام خواهد شد. پس فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر. در آن لحظه فکر کردم تمام درهای امید برویم بسته شده است و خود را بدبختترین انسان روی زمین می دانستم. از اینکه مادر فرید مرا این طور بیچاره و دست و پا بسته گیر آورده بود از خود بیزار بودم. مثل مرغ سرکنده ای مدام طول اتاق را پیمودم و فکر چاره ای بودم. فکر اینکه آنها فقط مرا به خاطر بچه

دار شدن می خواستند زجرم می داد و دیوانه ام می کرد. پس تصمیم گرفتم به هر قیمت مانع این کار شوم و نگذارم آنها به مقصودشان برسند این تنها کاری بود که در مقابل رفتار پر از نیرنگ و فریب آنها می توانستم انجام. دهم. با خود گفتم: « اگر لازم باشد تمام مدت عمرم در این اتاق زندانی باشم و دیگر هیچوقت روی وطن را نبینم باز هم نباید اجازه بدهم آنها به آرزوی خود برسند. » این تصمیم مایه تقویت روحیه من شد و مرا کمی آرامتر کرد.



ظهر بود که ضربه ای به در خورد هنگامی که در را گشودم. حمیرا را دیدم که سینی غذایی در دست داشت با اجبار لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدی؟

بعد درحالیکه سینی را از دستش می گرفتم به داخل دعوتش کردم. با خوشرویی وارد شد و پرسید:

- بهتر شدی؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- هنوز نفس می کشم.

با عطوفت نگاهی به من انداخت و گفت:

- می دانم که چقدر ناراحتی، به تو حق می دهم که این طور بدحال بشوی، شاید اگر در موقعیت تو قرار می گرفتم تاب و تحمل ترا نداشتم. گفتم:

- خداوند بعضی از بندگان را خیلی صبور و متحمل خلق می کند.

با دلسوزی گفت:

- غذایت را بخور، تو از دیشب تا به حال چیزی نخورده ای.

گفتم:

- میل به غذا ندارم.

در کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد و گفت:

- می دانم، ناراحتی تو بیشتر به این دلیل است که فرید و پدر و مادرم در ایران حرفی راجع به عایشه نزدند ولی باور کن در این میان فرید گناهی ندارد. حقیقتش را بخواهی او از اولین سفری که به ایران کرد شدیداً دلباخته تو شد و همیشه از تو صحبت می کرد، اما مادر عایشه را برایش در نظر گرفته بود و آنقدر در این مورد اصرار کرد تا عاقبت حرف خودش را پیش برد. ولی وقتی متوجه نازایی او شد به فرید پیشنهاد کرد که برای بار دوم ازدواج کند. از آنجایی که فرید هنوز هم در فکر تو بود اولین کسی که پیشنهاد کرد تو بودی. مادر عقیده داشت بهتر است همسر دوم فرید باز هم از دختران فامیل که ساکن همین جا هستند باشد. اما فرید زیر بار نمی رفت و حرفش این بود که یا تو را برایش بگیرند و یا آنکه هرگز برای بار دوم ازدواج نخواهد کرد.

نگاهی به سویش کردم و گفتم:

- اگر فرید واقعاً تا این حد به من علاقه داشت نباید اجازه می داد

که کانون زندگی ما بر روی دروغ و ریا بنا شود...

میان حرفم پرید و گفت:

- ببین شیرین جان برای یک لحظه کلاه خود را قاضی کن و بگو اگر حقیقت

را با تو در میان می گذاشت آیا باز هم تو راضی به ازدواج با او می شدی؟

پس از مکث کوتاهی گفتم:

- نه، نمی شدم.

در پاسخ گفت:

- پس حالا می بینی با علاقه ای که به تو داشت نمی توانست حرفی راجع به

ازدواج اولش بزند.

حق را به حمیرا می دادم. اما این مسئله هیچ چیز را عوض نمی کرد. از نظر

من فرید حق نداشت به خاطر احساس خود زندگی مرا به بازی بگیرد. گرچه طرز تفکر من تغییری نکرده بود ولی صلاح کار را در این دیدم که فعلاً خود را موافق حرفهای او نشان بدهم.
گفتم:

- حق با توست، حالا همه چیز برایم روشن شد.
خوشحال از قانع کردن من گفتم:
- خوب حالا بیا تا با هم غذا بخوریم چون من هم غذایم را آورده ام که با تو بخورم.

غذاها کمی سرد شده بود و من هم کلا میلی به خوردن نداشتم. ولی چند لقمه را به زور فرو دادم تا با او همراهی کرده باشم.
بعد از صرف غذا پیشنهاد کرد که با او به طبقه پایین بروم ولی چون آمادگی برخورد با دیگران را در خود نمی دیدم عذر خواستم و گفتم:
- می خواهم کمی استراحت کنم، عصر بعد از اینکه دوش گرفتم سری به پایین خواهم زد.

به هنگام رفتن به خاطر زحماتش از او تشکر کردم.
در تمام مدتی که تنها بودم با خود نقشه می کشیدم که چطور رفتار کنم که هم خاری باشم به چشم مادر فرید و هم موقعیت خود را خراب نکنم.
غروب بود که صدای ضربه ای به در مرا به خود آورد، با گشودن آن چشمم به فرید افتاد. از دیدن من چهره اش گلگون شد و پرسید:
- می توانم داخل شوم؟

کناری ایستادم و در را بازتر کردم. پس از ورود در کنار من بر روی تخت نشست و در همان حال پرسید:
- حالت چطور است؟
گفتم:

- هنوز زنده ام.

سرش پایین بود و به آرامی صحبت می کرد، گفت:

- بابت دیشب متأسفم، هیچ دلم نمی خواست در اولین شب ورودت این طور ناراحت بشوی.

گفتم:

- وقتی به من دروغ می گفتی باید فکر اینجای کار را هم می کردی.

با لحن ملتمسانه ای گفت:

- باور کن دلم نمی خواست به تو دروغ بگویم اما مجبور بودم، اگر مایل باشی می توانم همه چیز را برایت توضیح بدهم.

دستم را با بیحوصلگی تکان دادم و گفتم:

- لازم نیست، قبلاً حمیرا همه چیز را برایم تعریف کرده است.
گفت:

- پس اگر همه چیز را می دانی باید حق را به من بدهی که مسئله عایشه را مطرح نکردم.

همراه با نگاه خشم آلودی گفتم:

- چه حقی؟ تو چطور به خودت اجازه این صحبت را می دهی؟ تو اگر واقعاً مرا دوست داشتی و برای وجودم اهمیتی قائل بودی زندگیم را این طور خراب نمی کردی. حتماً خبر نداشتی قبل از آمدن شما چه زندگی راحت و بی دردسری داشتم و از بودن در کنار خانواده ام چه لذتی می بردم. شاید پیش خودت فکر کردی بودن در چنین خانه ای منتهای آرزوی من است. این طور نیست؟ ولی اگر این طور فکر می کنی باید بگویم سخت در اشتباهی چرا که من بودن در کنار خانواده ام و همان خانه کوچک را هزار بار به زندگی در این عمارت ترجیح می دهم.

فرید بلند شد و قدم زنان به آن سوی اتاق رفت و درحالیکه به دیوار رو به رو

تکیه می داد با صدای بم و گرفته ای گفت:

– می دانم که اشتباه کرده ام، من خیلی خودخواه بودم که زندگی ترا به این نحو به هم ریختم. آرزوی من این بود که ترا خوشبخت کنم و در کنار تو طعم خوشبختی را بچشم، اما حالا می فهمم که همه حسابهایم غلط از آب در آمد. حالا هر کار که بخواهی برای جبران خطاهایم خواهم کرد. به شرافتم قسم هر کاری که لازم باشد جز بازگشت تو به ایران، چرا که پدر و مادرم مانع از این کار خواهند شد و دل من هم راضی به بازگشت تو نیست ولی اگر تو در اینجا بمانی هر کاری به خاطر رضای تو خواهم کرد.

سرم را بلند کردم و لحظه ای به چشمان او نگاه کردم. نگاهش معصوم و غم گرفته بود. گفتم:

– قول می دهی هر چه از تو بخواهم آن را انجام بدهی؟

با صداقت گفت:

– بله.

گفتم:

– پس قول مردانه بده که از این لحظه به بعد هیچ نوع ارتباط زناشویی با من نداشته باشی.

با حالت متعجبی به طرفم آمد. رو به رویم ایستاد و پرسید:

– منظور تو چیست؟

گفتم:

– من اصلاً آمادگی همسر بودن را ندارم، تو باید هر چقدر لازم است صبر کنی و هیچوقت در این مورد به زور متوسل نشوی تا وقتی که خودم به تو بگویم. البته نمی دانم این مدت چقدر طول خواهد کشید و کی این آمادگی را پیدا خواهم کرد، شاید تا یک ماه شاید یک سال یا بیشتر ولی در هر صورت باید قول بدهی که از من هیچ توقعی نداشته باشی تا اعلام آمادگی کنم. قول میدهی؟

او که از تعجب چشمانش گرد شده بود و در پی بهانه ای می گشت گفت:
- ولی ممکن است خانواده ام از این موضوع مطلع شوند که برای من خیلی
سرکشستگی دارد.

به او اطمینان دادم نمی گذارم کسی از قضیه مطلع شود، در ضمن روزها در
حضور دیگران با هم رفتار گرم و صمیمی خواهیم داشت و مانند یک زوج
خوشبخت رفتار می کنیم. شبها تو دور از چشم دیگران نزد همسر اولت باز
خواهی گشت یا در اتاق دیگری می خوابی.

سپس برای آنکه جای امیدی برای فرید گذاشته باشم اضافه کردم:
- البته همه این برنامه ها فقط برای مدت معینی است و بعد از آنکه از نظر
روحي آمادگی لازم را پیدا کردم همه چیز روال عادی را پیدا می کند، حالا
موافقی؟

فرید که از برنامه ریزی من هاج و واج مانده بود پس از سکوت طولانی گفت:
- قبول می کنم.

گفتم:

- این کافی نیست، تو باید قول مردانه بدهی.

در همان حال دستم را برای اخذ قول و فشردن دست او جلو بردم. دستم را
فشرد و گفت:

- قول شرف می دهم هر چند که قبول این امر برایم مشکل است، ولی به
خاطر جبران خطایم و برای آنکه به تو ثابت کنم که تا چه حد دوستت دارم این
کار را خواهم کرد. ولی چطور یک عروسی دروغین راه بیندازیم.
گفتم:

- من فکر این را هم کرده ام و بعد به تو خواهم گفت.

سپس دستم را گرفت و گفت:

- حالا اگر موافقی بیا تا با هم به طبقه پایین برویم و شام را با هم بخوریم.

برای اینکه حتماً به قولش عمل کند لازم بود که ظاهراً با او مهربان باشم. به همین خاطر همراه با لبخندی گفتم:

- اگر کمی صبر کنی الان حاضر می شوم.

من و فرید شانه به شانه هم وارد سالن پذیرایی شدیم. به هنگام ورود لبخند پیروزی را بر روی لبان زینت خانم مشاهده کردم و من هم در دل به او خندیدم. موقع صرف شام متوجه نگاههای حسادت آمیز عایشه شدم و دلم برای او سوخت. تصمیم گرفتم به نحوی از در دوستی با او در آییم و او را به ترتیبی متوجه حقیقت جریان بکنم.

فرید مدام از من پذیرایی می کرد و سعی داشت مرا خوشنود کند. هنگامی که میز شام را ترک کردیم و به سوی قسمت نشینمن رفتیم به آرامی به او گفتم:

- کمی رعایت حال عایشه را بکن و در حضور اینقدر به من توجه نکن.

در حالیکه سعی می کرد تکیه کلام مرا تقلید کند گفت:

- چشم قربان امر دیگری باشد؟

خندیدم و ضربه آرامی به روی بازویش زدم.

طی روزهای بعد رفتار زینت ظاهراً با من خیلی بهتر شده بود و سعی داشت با حالتی متظاهرانه مرا مورد محبت خود قرار بدهد. از بعضی رفتار او که تظاهر را به وضوح نشان می داد منجر بودم ولی سعی می کردم با محبتهای مصنوعی عمل مقابل به مثل انجام دهم.

در پنجمین شبی که از ورود ما به بحرین می گذشت، همه ما در سالن نشینمن سرگرم تماشای تلویزیون بودیم که مادر فرید صدایم و گفت:

- شیرین جان بیا اینجا بنشین.

و اشاره به مبل نزدیک خود کرد. به طرفش رفتم و نزدیکش نشستم. پس از کمی زمینه چینی پرسید:

- نوبت ماهانه ات به پایان رسید؟

به آرامی گفتم:

- بله.

لبخندی از روی خشنودی زد و گفت:

- پس امشب فرید به نزد تو می آید، دختر خوبی باش و او را اذیت نکن.

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- چشم مامان.

به تازگی مادر فرید را مامان خطاب می کردم. این برای پیش برد اهدافم بود.

با لبخند رضایتی از مطیع بودن من خطاب به فرید گفت:

- دیر وقت است نمی خواهی بخوابی؟

در همان حال او را با اشاره ای نزد خود فراخواند و آرام مسئله ای را به او متذکر شد. برای لحظه ای چشمم به عایشه افتاد و از دیدن چهره او دلم گرفت. می خواستم به کنارش بروم و به او بگویم که امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما به هیچوجه نباید پرده از این راز برمی داشتم.

صدای فرید مرا از عالم خیال بیرون کشید پرسید:

- نمی خواهی بخوابی؟ از اینکه حالا دیگران راجع به ما چه فکری خواهند

کرد شدیداً خجالت می کشیدم و درحالیکه از شرم سرم را پایین انداخته بودم به دنبال او به طبقه بالا رفتم.

وقتی هر دو وارد اتاق شدیم در را از داخل قفل کردم. فرید که نمی دانست

چه نقشه ای در سرم دارم حیران ایستاده بود و منتظر عکس العمل من بود رو به رویش ایستادم و همه جریان را که باید انجام می شد برایش توضیح دادم، سپس رفتم و جایش را مرتب کردم.

فصل یازدهم

صبح وقتی ضربه ای به در خورد با سرعت از تخت پایین آمدم و در را به آرامی گشودم. زینت خانم بود، بعد از سلام و صبح بخیری که بین ما رد و بدل شد پرسید:

- فرید هنوز خواب است؟

با شرم و حیای مصنوعی گفتم:

- او دیشب تا دیر وقت بیدار بود، به همین خاطر هنوز در خواب است.

با افتخار لبخندی زد و گفت:

- تو هم برو استراحت کن. امروز صبحانه را در اتاقتان بخورید.

تشکر کردم و در را بستم و پشت به آن تکیه داده ایستادم و لبخندی از روی

رضایت زدم. در همان حال متوجه فرید شدم که نگاهم می کرد.

از دور چشمکی برایش زدم و گفتم:

- همه چیز روبراه است. در ضمن قرار شد صبحانه ی ما را به اینجا بیاورند.

و به شوخی اضافه کردم:

- بهتر است شما استراحت کنید چرا که دیشب شب خسته کننده ای

برایتان بوده.

در تخت غلتی زد و به طرف من برگشت و با نگاه پر تمنایی سر تا پای مرا

برانداز کرد و گفت:

- ای کاش به تو قول نداده بودم. از این شب به بعد هر شب به خاطر قولی که به تو دادم، خودم را لعنت خواهم کرد.

خندیدم و گفتم:

- اما تو قول مردانه دادی، پس نباید زیر آن بزنی.

بعد رو تختی را برداشتم و در همان حال گفتم:

- نظر به اینکه شب گذشته تو روی زمین خوابیده بودی حالا من اینجا می خوابم تو همان بالا.

بعد از گذشت ساعتی ضربه ای به در خورد و این بار فرید برای گشودن آن برخاست و پس از گفتگوی کوتاهی سینی صبحانه را گرفت و در را بست.

صبحانه مفصلی بود و ما با اشتهای زیاد آن را درحالیکه درباره شب پیش صحبت می کردیم خوردیم. در همان حال به او گفتم:

- در ضمن برای اثبات واقعی بودن دیشب، چیزی روی میز آرایش است که باید آن را به مادرت نشان بدهی.

همراه با پوزخندی گفت:

- فکر می کردم که مادرم زرنگ ترین و زیرک ترین زن دنیاست. اما حالا می بینم که از تو فریب خورده است.

به خاطر تثبیت موقعیتم همراه با اخم تصنعی گفتم:

- این کار من به خاطر فریب دادن مادرت نبود، فقط برای حفظ آبروی تو بود.

تصور کرد که از حرفش دلگیر شده ام به همین خاطر از در عذرخواهی درآمد

و برای اینکه جبران کرده باشد، لقمه ای گرفت و به زور در دهانم کرد

قبل از ظهر حمام رفتم و دوش گرفتم. بعد از تعویض لباس، همراه فرید به

طبقه پایین رفتیم. دو نفر از خدمتکاران منزل که زنهای مسن و جا افتاده ای

بودند به محض دیدن ما به سبک عربها هله کردند. حمیرا جلو آمد و مرا بوسید.

دایی طالب و زینت خانم با چهره های بشاش مشغول تماشای ما بودند و من و فرید هر دو جلو رفتیم و صورت هر دوی آنها را بوسیدیم. در همان حال هریک از آن دو سکه ی طلایی به عنوان چشم روشنی به من اهدا کردند.

در آن میان دلم برای عایشه شور می زد. نمی دانستم اکنون او در کجاست. ولی تصمیم گرفتم به هر طریق پیدایش کنم و حرفهایم را با او در میان بگذارم. در میان گفت و شنود دیگران به طبقه بالا رفتم و یگراست مسیر اطاق عایشه را در پیش گرفتم. به دنبال ضربه ای به در با چشمان متورم در را برویم باز کرد. با مهربانی سلام کردم و پرسیدم:

- می توانم داخل شوم؟

متعجب از حضور من کنار رفت و مرا به درون دعوت کرد. درحالیکه در را می

بست پرسید:

- از من چه می خواهی؟

نزدیکش شدم و به آرامی گفتم:

- از تو چیزی نمی خواهم جز اعتماد.

با شک و تردید نگاهی به سویم کرد و پرسید:

- منظور چیست؟

گفتم:

- اگر اجازه بدهی کمی با تو صحبت کنم، متوجه منظورم خواهی شد.

هر دو بر روی لبه تخت نشستیم و من شروع به صحبت کردم. گفتم:

- قبل از هر چیز باید بدانی که من قبل از ازدواج با فرید، اصلاً خبر نداشتم

که او متأهل است در غیر این صورت تحت هیچ عنوان پیشنهاد ازدواجش را قبول نمی کردم. باور کن از طرف من هیچ نوع علاقه ی شخصی باعث این کار نشد. قسم می خورم که این عین حقیقت است و من ذره ای به او علاقه ندارم. اما در حال حاضر اینجا در بندم و به زور مرا نگه داشته اند. البته این اطمینان را

به تو می دهم که ابداً قصد تصاحب فرید را ندارم و نمی خواهم جانشین تو باشم. اگر می بینی شب گذشته او را به اتاقم راه دادم فقط از روی اجبار بود. ولی بعد از این هرگز این اتفاق تکرار نخواهد شد و حتی اگر فرید شب را نزد تو باشد من خوشحالت‌تر خواهم شد. در عوض فقط از تو یک خواهش کوچک دارم و آن اینکه اولاً به من اعتماد کنی، ثانیاً حرف‌هایم را با هیچکس حتی خانواده ات در میان نگذاری. من هم قول می دهم در اولین فرصت و به هر ترتیب که بشود از زندگی شما خارج شوم. خوب حالا قول می دهی؟

عایشه با لب‌خندی موافقت خود را اعلام کرد. گونه اش را بوسیدم و گفتم:
- من و تو از امروز دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. در ضمن اگر می بینی رفتارم با فرید در حضور دیگران با صمیمیت و مهربانی است فکر بد نکن، تمام اینها فقط ظاهر است، برای اینکه کسی به احساس واقعی‌م پی نبرد.
عایشه با حالتی نگران گفت:

- اگر تو شب گذشته باردار شده باشی، آن وقت چه می کنی؟
همراه با لب‌خندی گفتم:
- نگران نباش. مطمئنم که این اتفاق پیش نیامده، حالا برو صورتت را آب بزن و پایین بیا و به کسی هم نگو که من به اطاقت آمده‌ام.
بعد آهسته خارج شدم. در آخرین نگاه فهمیدم که حس اعتماد او را جلب کرده‌ام.

وقتی به طبقه پایین برگشتم، دیگران سرگرم صحبت درباره ی ایران بودند. در لحظه ای که زینت خانم مرا تنها گیر آورد گفت: گفت:
- بهتر است نامه ای به خانواده ات بنویسی.
گفتم:

- اتفاقاً در همین فکر بودم.

او اضافه کرد:

- سعی کن مطالب خوبی در نامه بگنجانی و از مطرح کردن مسائل ناراحت کننده پرهیز کنی. چرا که ممکن است اگر مطلب ناجوری در نامه باشد آن نامه هیچوقت به ایران نرسد.

منظورش را کاملاً درک کردم و از اینکه این طور به وضوح مرا تهدید کرده بود شدیداً عصبانی شدم. ولی باز هم تحمل کردم و به روی خود نیاوردم.



دیروز جواب نامه ام از ایران رسید. آه که از دیدنش چقدر شاد شدم. نمی دانم جواب نامه ام چرا اینقدر دیر به دستم رسید. امروز یک ماه است که در این خانه ی لعنتی به سر می برم. نامه را با عجله باز کردم. دلم می خواست با چشم کلمات آن را بخورم. با لذت زیاد کلمه به کلمه ی آن را خوندم؛ این طور آغاز شده بود:

« شیرین عزیزم

سلام گرم من و پدرت را از راه دور بپذیر.

دانستم که نامه از زبان مادر است ولی یا خط درشت لیلا نوشته شده بود.

شیرین جان، نامه سرشار از مهر تو، چند روز پیش به دستمان رسید و همه ما را خوشحال کرد. از اینکه گفته بودی آنجا راحت و آسوده هستی بی نهایت خوشحالم. هر چند دوری تو برای ما عذاب آور است ولی همین که می بینیم تو خوشبخت شده ای ما هم راضی هستیم. گفته بودی از خودمان برای بنویسیم. همه ی ما خوب هستیم فقط پدر این روزها سرفه هایش بیشتر و در عوض اشتهايش کم شده است و روز به روز نحیف تر می شود. از مصطفی برای بگویم که از وقتی تو رفته ای، خیلی برای دلتنگی می کند. وضع نمراتش هم خیلی خوب نیست و خیلی افت کرده است.

هاله ی اشکی جلو نگاهم را گرفت. بغضم را فرو دادم و با سر انگشت دانه های اشکی که بر گونه هایم روان شده بود پاک کردم و به خواندن ادامه دادم:

شیرین جان، نوشته بودی از احوال علی برایت بنویسم. راستش این روزها خودمان هم او را خیلی کم می بینیم. از وقتی که از مأموریت برگشته، اخلاقش هم خیلی عوض شده است. دیگر حوصله ی هیچکس را ندارد و بیشتر اوقات را در خارج از خانه به سر می برد. اگر در طول روز هم ساعتی در منزل باشد درون اتاقش و پشت در بسته است. نمی دانم چرا این طور شده. اوایل فکر می کردم از مجرد خسته شده است و خواستم یکی از دختران همسایه را برایش خواستگاری کنم. ولی وقتی این مسئله را فهمید چنان جنجالی به راه انداخت که بیا و ببین. خلاصه مرا از کار خود پشیمان کرد.

شیرین جان می بخشی که همه ی مطالب ناراحت کننده بود ولی من به عادت قدیم دوست دارم هرچه در دل دارم برای تو بازگو کنم. حالا که تو نیستی قدر تو را بیشتر می دانم چرا که حسابی دست تنها شده ام و سرم خیلی شلوغ است. پدرت گله می کند که ما به او نمی رسیم. او هر روز از تو یاد می کند و می گوید وقتی شیرین اینجا بود مدام به داد من می رسید، ولی از وقتی که او رفته هیچکس به من توجهی نمی کند. پدر راست می گوید چرا که من آنقدر گرفتار شده ام که وقت رسیدگی به او را ندارم. لایا هم که کارهای خودش را به زور انجام می دهد، چه برسد به آنکه کمک یار ما باشد.

در اینجا لایا در پرنترزی نوشته بود (شیرین اینها قدر مرا نمی دانند). در ادامه نامه چنین خواندم:

راستی یک خبر خوش، هفته پیش فرشید ازدواج کرد. با اینکه عروس را به همان آرایشگاهی بردیم که تو رفته بودی ولی آرایشش

زیاد جالب نشد.

یک خبر هم از محمود، او به تازگی به سر کار می رود و در یک تراشکاری مشغول به کار شده است، درآمدش هم بد نیست. از طرف من به فرید و خانواده اش سلام برسان. برای طالب و زینت هم نامه ای نوشته ام که با همین نامه پست می کنم.»

در پایان از طرف همه برایم سلام رسانده بود. نامه را دوباره خواندم و در تمام مدت اشک ریختم. تازه فهمیده بودم چقدر از خانواده ام فاصله دارم و تا چه حد دلم برایشان تنگ شده است. خواندن نامه باعث شد دلم برای سه نفر به شور بیفتد، پدر به خاطر بیماریش که روز به روز بدتر می شد، علی که پیدا بود در حالت روحی بدی به سر می برد و مصطفی که هم نگران خودش بودم و هم دلواپس درسهایش.

بلافاصله نامه ای در جواب نوشتم و سفارش کردم که به حال پدر و درس مصطفی رسیدگی کنند. همزمان نامه ای به علی نوشتم و در آن از او خواهم کردم دلیل ناراحتیش را برایم شرح دهد و اگر حرفی دارد که نمی تواند با دیگران در میان بگذارد لااقل در نامه ای برای من بنویسد.

در گوشه ای از نامه اشاره کردم که زندگی هر فردی همیشه لحظات شکست و ناامیدی هست. ولی اگر در عمق ناامیدی، امید به خالق را از دست ندهی آن وقت است که حق آدمیت را به جا آورده ای. زندگی مجموعه ای از خوشیها و ناخوشیهاست. پس نصیحت خواهر کوچکت را بشنو و در خوشیهای زندگی خوش باش و در ناخوشیها صبور و متحمل.

من تغییرات اخلاق علی را به جریان علاقه ی او به دختر کذایی مربوط می دانستم و فکر می کردم حتماً به نحوی علی را از سر خورده کرده که علی این طور گوشه گیر و منزوی شده است. امیدوار بودم نوشته های من تا حدودی بتواند التیام بخش دل دردمندش باشد. اگر می توانستم برایش می نوشتم که من

زخم دیده ای هستم که با داروی امید به آینده، مرحم بر زخم قلب خود می گذارم شاید به این ترتیب او کمی آرام می شد. ولی افسوس که اگر کلمه ای از اندوه خود می نوشتم آن نامه هیچوقت به دست او نمی رسید.



روزها از پی هم می گذشتند و من کم کم به زندگی در این محل عادت می کردم، البته نه زندگی به معنای واقعی. بله، مانند محکومی بودم که بر اثر گذشت زمان به سلول خود خو می گیرد. با این تفاوت که سلول من شکل و ظاهر زیبایی داشت. تنها دل خوشی من دیدن نامه هایی بود که گهگاهی از ایران برایم می رسید. به هنگام قرائت مانند تشنه ای که در بیابان به آب رسیده باشد با شوق زیاد هر کلمه آن را چند بار می خواندم.

بعد از نامه ای که به علی نوشته بودم، انتظار داشتم اگر چه خیلی کوتاه ولی جوابی از او داشته باشم. اما این چهارمین نامه ای بود که از ایران می رسید، اما دریغ از یک خط که نشانگر پاسخ او باشد.

نیمه های اسفند ماه بود. سرسبزی درختان و شکوفه های درختان و هوای بسیار عالی خبر از فرا رسیدن قبل از موعد بهار را می داد. در مناطق نسبتاً گرمسیر در نیمه های آخرین ماه زمستان بهار پیشدستی می کند. و با یک دنیا زیبایی از راه می رسد.

قبل از ظهر بود و من در باغ قدم می زدم و از هوای فرحبخش آن روز لذت می بردم و گرمی تابش خورشید را به جان می خریدم. نامه ی تازه رسیده در دستم بود و به خبرهای تلخ و شیرین آن فکر می کردم.

پدر بیماریش شدت پیدا کرده بود و در منزل بستری بود. لیلا عاقبت طلسم بختش باز شده و قرار بود در تعطیلات نوروز جشن عروسیش را بر پا کنند. محمود هم از شغل قبلی بیرون آمده و در کشتیرانی به عنوان کارگر روی کشتی

استخدام شده بود و می توانست به این وسیله به کشورهای خارجی سفر کند. خاله طلعت در یک زمین خوردن دستش شکسته شده بود و مدت یک هفته بستری بوده است. مصطفی وضع درسش بهتر شده بود و نمراتش رو به بهبود بود. علی سرگرم گذراندن یک دوره ی شش ماهه ی تخصصی بود، بجز ساعات کار روزی سه ساعت را در کلاس درس و آموزش فن می گذراند.

مادر در پایان از مشغله کاری خود گفته بود و خواهش کرده بود که اگر می توانم برای عروسی لیلا به ایران بروم. آه که این منتهای آرزوی من بود. ظهر که فرید از بانک برگشت موضوع را با او در میان گذاشتم. با شک و تردید گفت: - فکر نمی کنم فرصتی پیش بیاید ولی تلاشم را می کنم. اگر شد خواهیم رفت.

- اگر از نظر شغلی مسئله ای داری می توانی در تعطیلات نوروز مرخصی بگیری و سه چهار روز هم کافی است. نگاه مشکوکی به سویم انداخت و گفت:

- مشکل من فقط این نیست و مشکلات دیگر هم هست که به این آسانی رفع نخواهد شد.

برای آنکه سوءظنش را تحریک نکرده باشم دیگر اصرار نکردم و فقط گفتم: - خیلی دلم می خواست که در عروسی لیلا حضور داشته باشم ولی اگر نمی شود خوب مهم نیست.

خانواده دایی با آنکه سالها در یک کشور عربی زندگی کرده بودند و حتی این کشور زادگاه بچه های آنها نیز بود، ولی هنوز سنتها و رسم و رسوم ایرانیان را فراموش نکرده بودند.

از چند روز قبل به مناسبت رسیدن ایام نوروز زینت خانم دستور داده بود همه ی منزل را نظافت کنند. او که دوستان زیادی در بحرین داشت و معمولاً کسانی که به منزل آنها رفت و آمد می کردند از طبقه ی صاحب منصبان بودند،

خیلی به ظاهر زندگی و دکوراسیون منزل اهمیت می داد. البته از ظاهر خود و دخترانش هم غافل نمی ماند. در آن سال من هم به خانم های طالبی اضافه شده بودم.

در یکی از روزها او با آرایشگر مخصوص خود تماس گرفت و قرار ملاقاتی برای دو روز بعد گذاشت. در آن روز من همراه خانم ها، برای انجام امر مربوطه به آرایشگاه رفتیم. من که اصلاً تمایلی برای زیباتر شدن نداشتم رفتن خود را بی مورد می دانستم. اما زن دایی اصرار داشت که حتماً دستی به ظاهر خود بکشم و از این حالت دخترانه بیرون بیایم. مدت زمانی که زینت خانم، فائزه و عایشه صرف رسیدگی به خود کردند درست هشت ساعت از وقت مسئول آرایشگاه را گرفت. ولی من و حمیرا کار زیادی نداشتیم. به هنگام بازگشت به منزل از اینکه خود را مانند آنها هفت رنگ نکرده بودم احساس رضایت می کردم. فرید همان طور که با شیفتگی نگاهم می کرد گفت:

- چه خوب شد که موهایت را رنگ نکردی.
گفتم:

- مامان خیلی اصرار داشت، ولی من سادگی را ترجیح می دهم.
با کلام هوس آلودی زمزمه کرد:

- همین سادگی توست که مرا شیدا کرده.

وقتی نگاهم به چشمان او افتاد متوجه سرخی آنها شدم، طرز نگاهش خبر از طوفان درونش می داد. با قلبی که از ترس، تپش تندتر شده بود به آرامی از کنار او برخاستم و به بهانه ای از آنجا دور شدم.

آن شب مهمان داشتیم، همه در آشپزخانه جمع بودند. زن دایی فقط دستور می داد و دیگران اجرا می کردند. از ظاهر امر پیدا بود که مهمان امشب باید شخص مهمی باشد که زینت خانم آن طور دستپاچه بود. لباسی که به تن داشت، از پارچه ی گرانیمتری بود که سر تا سر جلوی آن را با نخ طلایی رنگ نقشهای

گل و بنه انداخته بودند. موهای رنگ شده بلوطیش را پشت سر جمع کرده بود و مقنعه بسیار زیبایی که از هندوستان برایش آورده بودند، و کاملاً با لباسش هماهنگی داشت به سر انداخته بود.

فائزه هم دست کمی از مادر نداشت و درست الگوی مقابل مادرش بود. با این تفاوت که او موهایش را طلایی رنگ کرده بود. عایشه نیز به تقلید از خواهر شوهر همان رنگ را برای موهای خود انتخاب کرده بود و با آنکه ماکسی رنگی پوشیده بود ظاهر خنده داری پیدا کرده بود، دلم برای او می سوخت چرا که مانند عروسک کوکی مطیع دستورات زینت و فائزه بود و هیچ اراده ای از خود نداشت. فقط یک نکته ی مثبت داشت و آن رازداریش بود. از وقتی حقیقت امر را به او گفته بودم به طور پنهانی با من خیلی مهربان بود. اما در حضور دیگران رفتار عادی و بی تفاوتی را داشت.

یک بار که می خواست صحت حرف های مرا باور کند نیمه های شب به دم اتاق من آمد و با ضربه ای به در مرا از خواب بیدار کرد. وقتی با او رو به رو شدم پس از نگاهی به طریقی که ناراحتیش را نشان می داد گفت:

- مگر نمی گفتی فرید هر شب پیش من باشد خوشحالت می شوی، پس چرا الان مدتی است که او یک شب در میان به اتاق من می آید؟ از اول هم نباید حرفهای تو را باور می کردم. تو مرا ساده گیر آوردی و قصد داشتی با آن دروغها جای خودت را بازتر کنی!

تازه متوجه مطلب شدم. از سوء تفاهمی که برایش پیش آمده بود خنده ام گرفت. همراه با لبخندی گفتم:

- من به تو دروغ نگفته ام، اگر باور نداری بیا و همه چیز را از نزدیک ببین. در همان حال دست او را گرفتم و به درون اطاق آوردم. با تعجب نگاهی به سویم کرد و پرسید:

- پس او کجاست؟

این بار او را به طرف اطاق مقابل بردم و آهسته در را گشودم. فرید آرام و بی صدا بر روی تخت خوابیده بود. عایشه که چشمانش از تعجب گرد شده بود پرسید:

- چرا اینجا تنها خوابیده؟

در حالیکه آهسته از آنجا خارج می شدیم گفتیم:

- این قرار ما بود، که او شبها اینجا بخوابد. آخر من بهانه آورده ام که فعلاً آمادگی همسر بودن را ندارم و خواهش کردم، تا وقتی که به او نگفته ام به اطاق من نیاید. البته به اطاق تو هم نمی تواند بیاید، چرا که اگر هر شب پیش تو باشد، دیگران خواهند فهمید. در ضمن فرید نمی داند که با تو صحبت کرده ام و هیچوقت نباید این را بداند... در غیر اینصورت ممکن است به زور به اطاق من وارد شود تا آبرویش محفوظ بماند.

در پایان صحبت‌هایم پرسیدم:

- حالا همه چیز را فهمیدی؟

عایشه با اشاره سر جواب مثبت داد و من اضافه کردم:

- مواظب باش یک وقت از دهانت بیرون نیاید که می دانی فرید شبها تنها می خوابد. این یک راز است که اگر برملا شود هم به زیان تو است هم برای من بد می شود.

از آن شب به بعد عایشه مطمئن شد که من همه ی حقیقت را به او گفته ام و در نهان رفتارش خیلی دوستانه و صمیمی بود.



زینت خانم نگاهش به من افتاد و گفت:

- شیرین بهتر است لباس را عوض کنی. برو لباس مناسب بپوش، چرا که امشب مهمان عزیزی به اینجا می آید.

به اتاقم رفتم و در میان لباسهایم شروع به جستجو کردم که چشمم به لباسی افتاد که هفته ی قبل خریده بودم.

آن روز با فرید و عایشه و حمیرا به بازار رفته بودیم. برای اولین بار بود که برای خرید از منزل خارج می شدم. بعد از مدت زیادی که در محیط خانه به سر برده بودم، حالا بر اثر دیدن خیابانهای پر سر و صدا، فروشگاههای مختلف و شور و نشاط مردم به وجد آمده بودم. تمام مدت دست حمیرا را در دست داشتم و سعی می کردم با او همگام باشم.

هر بار که فرید به بهانه ای سعی می کرد دست مرا بگیرد و همراهیم کند به او متذکر می شدم که این کار باعث ناراحتی عایشه می شود و خدا را خوش نمی آید. او با غرغری دستش را در جیب فرو می کرد. درحالیکه می گفت: «عجب گیری کرده ایم»، از ما پیشی می گرفت. در آن روز همه ی سعی ام این بود که بهطریق رفتار کنم که مایه ی رنجش عایشه را فراهم نسازم.

به مناسبت رسیدن سال جدید قرار بود مقداری هدایا بخرم و برای خانواده پست کنم. رسم هدیه دادن یکی از سنتهایی بود که من خیلی به آن علاقه داشتم. با خود گفتم: «امسال که از خانواده دور هستم، می توانم با فرستادن این هدایا یاد خود را برای آنها زنده کنم.»

برای خانواده ی فرید هم چیزهایی خریدم که هنگام تحویل سال به آنها هدیه کنم. البته هیچ نوع دلبستگی باعث این کار نبود. فقط نمی خواستم حس حسادتشان را نسبت به خانواده ام تحریک کرده باشم.

در موقع خرید چشمم به لباس عربی زیبایی افتاد که به رنگ فیروزه ای بود. لباس از دو قسمت تشکیل شده بود و کاملاً ساده بود. تور نازکی به همان رنگ سر تا سر لباس را می پوشاند و در قسمت جلوییش نقش زیبایی زر دوزی شده بود. آن را پسندیدم و از فرید خواستم تا آن را برایم خریداری کند. او با شوق و شغف لباس را خرید و این جریان را به فال نیک گرفت.

آن شب وقتی چشمم به لباس تازه ام افتاد آن را انتخاب کردم. بعد از به تن کردن آن، موهایم را شانه زدم و همه را به صورت باز روی شانه ام رها کردم. پس از آرایشی ملایم گوشواره های فیروزه ای که هدیه فرید در شب ازدواجمان بود را به گوش انداختم. با نگاهی در آینه پی بردم که همه چیز خوب و مرتب است. به هنگام خروج از اتاق سرو صدای عده ای در طبقه پایین مشخص کرد که مهمانان تازه رسیده اند. چند لحظه صبر کردم تا احوالپرسی ها به پایان برسد. سپس به آرامی از پلکان سرازیر شدم. به خاطر هیجانی که از رو به رو شدن با عده ای غریبه که ظاهراً از رجال مملکت بودند به من دست داده بود ضربان قلبم تندتر و کف دستهایم عرق کرده بود.

به محض ورود همه ی نظر ها به سوی من کشیده شد. زینت خانم که برق رضایت و شادی در نگاهش هویدا بود به طرفم آمد و درحالیکه دست روی شانه ام می گذاشت، مرا به مهمانانش معرفی کرد. با خوشرویی و همراه با عربی دست و پا شکسته ای به آنها خوش آمد گفتم. به هنگام نشستن فرید جایی در کنار خودش برایم باز کرد.

مهمانان آن شب عرب زبان بودند و اصلاً کلام فارسی نمی دانستند. در عوض انگلیسی را چون زبان مادری صحبت می کردند. خانم خانواده زنی خوشرو بود که سه دختر و سه پسر داشت که همه ی بچه ها ارث زیادی از زیبایی مادر برده بودند. اما پدر خانواده مرد چشم ریز آبله روی بود که لبهای کبودی داشت پس از گذشت ساعتی مجلس برایم کسل کننده شد. بخصوص که همه ی آنها به زبان عربی سخن می گفتند و من حتی کلمه ای از صحبتهای آنها را نمی فهمیدم. گرچه طی این مدت که در بحرین بودم و به خاطر دروس عربی که در مدرسه آموخته بودم چند کلمه ای از زبان عربی می دانستم ولی از حرفهای اینها چیزی دستگیرم نمی شد. از بیکاری سرگرم تماشای تازه واردین بودم و سعی می کردم پی به شخصیتشان، البته از روی ظاهر ببرم، خود را مشغول

کردم. همان طور که سرگرم تماشا بودم چشمم بر روی پسر بزرگ خانواده ثابت ماند و برای لحظه ای در او دقیق شدم. ناگهان نگاهش به سویم چرخید و چون مرا متوجه خود دید لبخند شیطنت آمیزی به رویم زد.

پشیمان از نگاه خیره ی خود سرم را به زیر انداختم. لحظاتی گذشت تا توانستم بر اعصابم مسلط شوم. در همان حال فرید سرش را به کنار گوشم آورد و به نجوا گفت:

- در چه فکری هستی؟

به طرف او برگشتم و گفتم:

- هیچ، فقط حوصله ام سر رفته است.

صدای آن مرد ما را متوجه او کرد. به زبان عربی جمله ای گفت که معنایش را نفهمیدم. فرید خطاب به من گفت:

- فاروق پیشنهاد می کند که تا وقت شام در باغ قدم بزنیم، تو مایلی

همراهان بیایی؟

گفتم:

- درست نیست که من تنها بیایم، اگر حمیرا هم بیاید بهتر است.

از طرز نگاههای حمیرا به آن مرد جوان که دانستم اسمش فاروق است پی بردم در دل او خبرهایی است و می خواستم به این طریق کمکی هم به حمیرا کرده باشم.

گردش در باغ مورد استقبال دیگر جوانها هم قرار گرفت و خواهران و برادران فاروق هم به ما پیوستند. طی مدتی که در باغ بودیم، لحظه ای حمیرا را تنها گیر آوردم و از او در مورد حدسی که زده بودم پرسیدم. او بی پرده از علاقه ی خود به فاروق صحبت کرد، ولی خاطر نشان کرد که هنوز هیچ عمل مشابهی از طرف او ندیده بود، که از چگونگی احساس او مطمئن باشد. علاقه مند بودم در این مورد کمکی به حمیرا کنم به همین خاطر گفتم:

- اگر از دست من کاری بر می آید بگو تا انجام بدهم.
 با نگاهی به سویم گفت: خیلی دلم می خواهد، نظر او را در مورد خود بدانم.
 گفتم:
 - مشکل من این است که اصلاً زبان عربی نمی دانم وگرنه راجع به این
 موضوع با او صحبت می کردم
 با خوشحال گفت:
 - جدا این کار را می کردی؟
 با اطمینان گفتم:
 - البته، چرا که نه. مگر اشکالی دارد؟
 با شادی که در چهره اش نمایان گفت: او کمی زبان فارسی را می داند، فکر
 می کنم اگر با او صحبت کنی همه چیز را می فهمد، اما در حضور جمع که نمی
 شود.
 گفتم:
 - تو نگران نباش، من در هر فرصتی که پیش آمد، اقدام خواهیم کرد.
 فرید و فاروق سرگرم گفتگو بودند. عجیب بود که چشمان فاروق مرا به یاد
 علی می انداخت. از یادآوری خاطره ی علی دلم مملو از غم شد. همیشه برای
 زندگی او که این طور با درد و غم همراه بود، نگران بودم. وجود علی در خانه
 همانند شمعی بود که خود می سوخت تا به اطرافش روشنی بدهد و این شمع
 روز به روز در حال آب شدن و از بین رفتن بود.
 اعلام وقت شام ما را دوباره به داخل عمارت کشید. میز شام به نحو خیره
 کننده ای مملو از غذاهای خوشمزه و خوش تزئین، همراه با انواع سالادها و
 دسرهای مختلف بود. بعداً فهمیدم که پدر فاروق رئیس دفتر شیخ است و حکم
 دست راست او را دارد. مشغول بریدن میگوی میان ظرفم بودم که متوجه نگاه پر
 شیطنت فاروق شدم. از بخت بد صندلی او درست رو به روی من قرار داشت و

همین موجب شد که اصلاً طعم غذاهای خوشمزه ی آن شب را نفهمیدم، چرا که در تمام مدت معذب و نگران بودم و سعی کردم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند. او در حین شام خوردن با فارسی دست و پا شکسته ای گفت:

- هیچ می دانستید که من زبان شما را می دانم.

مخاطبش من بودم و در پاسخ گفتم:

- اگر صحبت نمی کردید متوجه نمی شدم. ولی باید بگویم که مایه ی افتخار من است که سعی در یادگیری زبان فارسی کرده اید.

همراه با لبخندی گفت:

- زبان فارسی شیرین است و من دوست دارم آن را بطور کامل یاد بگیرم.
گفتم:

- به عنوان یک ایرانی از شما متشکرم.

و به دنبال آن سرم را پایین انداختم که گفتگو را ادامه ندهد. اما مثل اینکه او سوژه ی خوبی برای صحبت پیدا کرده بود و ادامه داد:

- البته به نظر من فراگیری زبان فارسی از انگلیسی هم مشکلتر است و صرف وقت و دقت زیادی لازم دارد.

فاروق این سخنان را با لهجه ی زیاد و سختی ادا می کرد. در پاسخش گفتم:

- یادگیری هر چیزی نیاز به زمان دارد. ولی اگر این آموزش با علاقه همراه باشد مشکلی نخواهید داشت.

او که با غذای میان ظرفش بازی می کرد، سرش را بلند کرد و نگاه خیره ای به سویم انداخت و گفت:

- بله، در هر کاری اگر علاقه باشد همه ی مشکلات حل خواهد شد.

در همان لحظه چشمم به حمیرا افتاد و لبخندی به رویش زدم. خوشبختانه

فرید بحث جدیدی را پیش کشید و مرا از شر مصاحبت با فاروق خلاص کرد.

آن شب به مهمانان خیلی خوش گذشت. بعد از شام دنباله ی پذیرایی در باغ

جلوی عمارت به عمل آمد و مایه ی مسرت بیشتر آنها شد. واقعاً که زینت خانم از نظر پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود. ولی نمی دانم آخر شب از چه چیز دلخور و دmq بود...

به هنگام خداحافظی مادر فاروق همه ی ما را برای دو شب بعد به منزلشان دعوت کرد. فاروق به هنگام خداحافظی خطاب به من پرسید:

- اگر گاهی اوقات برای فراگیری کلمات فارسی به اشکال برخوردیم، می توانیم مزاحم تلفنی شما بشوم و اشکالم را بپرسم؟
به جای من حمیرا گفت:

- البته که شما می توانید چه اشکالی دارد.

با نگاهی به او منظورش را فهمیدم و در جواب فاروق گفتم:

- خواهش می کنم، هیچ مسئله ای نیست.

هنگامی که بنز سفید رنگ مهمانان از باغ خارج شد، ما هم به عمارت برگشتیم. در حین بازگشت فرید با ناراحتی گفت:

- فاروق در موقعیتی است که اگر اراده کند می تواند بهترین استادان زبان فارسی را به استخدام خود در آورد. پس چه لزومی دارد که می خواهد در این زمینه از تو کمک بگیرد؟

روی سخنش با من بود، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- من که دلش را نمی دانم، راستش را بخواهی من که ایرانی هستم هنوز هم با زیر و بم کامل دستور زبان فارسی آشنا نیستم و امیدوارم هیچ وقت از من توقع کمک نداشته باشد.

خیلی خسته بودم و حوصله ام از این تشریفات بازیها حسابی سر رفته بود. به همین خاطر با یک شب بخیر از دیگران جدا شدم و به اتاقم رفتم.

بعد از تعویض لباس و خاموش کردن چراغ کنار پنجره آمدم و پرده را به سویی کرده و دریچه ی پنجره را گشودم. همزمان نسیم خنکی به صورتم خورد.

بوی دریا به راحتی به مشام می رسید نمی دانم چرا آنقدر دلتنگ بودم. از فاصله دور نور لامپهای اسکله و چشمکهای فانوس دریایی، چهره ی شب را خدشه دار می کرد. دیر وقت بود و اغلب مردم در خواب بودند. با خود گفتم: «حتماً حالا خانواده ی من هم در خوابند»، و پیش خود چهره ی تک تک آنها را در خیال زنده می کردم. مصطفی که در خواب دهانش را کاملاً باز می گذاشت. مادر که از خستگی روزانه مدام در خواب می نالید. پدر با جسمی فرتوت و بی حال دائماً سرفه می کرد. چهره علی را نمی توانستم خوب ببینم چرا که او همیشه یک بازو را جلوی چشم خود حائل می کرد و لילה که حتماً این شبها، اصلاً خواب به چشمش نمی آمد و فقط در رویای عروس شدن شب را به صبح می رساند. با صدای آرامی گفتم:

– خوب بخوابید عزیزانم و بدانید که همیشه دوستتان دارم. قدر در کنار هم بودن را بدانید چرا که درد تنهایی سخت و جان فرساست.
بی اراده دستم را به طرف صورتم بردم و دانه های اشک را که از گونه هایم سرازیر بود، پاک کردم.

فصل دوازدهم

صبح فرید متوجه چشمهای قرمزم شد و پرسید:

- دیشب دیر به خواب رفتی؟

با نگاه گذرای گفتیم:

- خوابم نمی برد.

پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- دلیل بخصوصی نداشت فقط دلم کمی گرفته بود.

نگاه پرسشگری به سویم کرد اما سخنی نگفت سرش را پایین انداخت و با

صاحبخانه اش سرگرم شد.

بعد از ظهر فائزه و خالد هم به جمع ما اضافه شدند. خالد این روزها کمی با من خودمانی تر شده بود و لااقل موقع صحبت کردن رنگ به رنگ نمی شد. بحث خانمها بیشتر بر سر نحوه لباسی بود که می خواستند برای شب مهمانی بپوشند. از بودن در جمع آنها کسل شدم و به اتاقم رفتم. سرگرم نوشتن نامه ای برای خانواده ام بودم که ضربه ای به در خورد و پس از آن حمیرا داخل شد. سر حال بود و چشمهایش برق می زد. وقتی متوجه شد سرگرم چه کاری هستم

می خواست برگردد اما مانع شدم و گفتم:

- بقیه اش را بعداً می نویسم

و نامه را عجلتاً جمع کردم. سر صحبت را باز کرد و پس از کمی زمینه چینی گفت:

- شیرین فردا شب بهترین فرصت خواهد بود که راجع به من با فاروق صحبت کنی.

از قولی که در این زمینه داده بودم پشیمان شدم ولی دیگر چاره ای نبود گفتم:

- حمیرا جان من همه تلاشم را می کنم که در مورد تو با او صحبت کنم ولی اگر فرصتی پیش نیامد تو نباید مرا مقصر بدانی.

دستش را به دور گردنم انداخت و گفت:

- مطمئنم که پیش می آید.

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- راستی تو فردا چه لباسی می پوشی؟

گفتم:

- برایم زیاد فرقی نمی کند، یکی از همین لباسهایم را خواهم پوشید.

حمیرا گفت:

- ممکن است لطفاً در انتخاب لباس به من کمک کنی؟

با خوشرویی گفتم:

- البته که می کنم.

و همراه او به اتاقش رفتم تا یکی از بهترین لباسهایم را برای شب بعد انتخاب کنیم.

مهمانی با شکوهی بود و به جز ما عده زیادی از دوستان صاحبخانه در آن شرکت داشتند. من از اینکه مجبور بودم با عده زیادتری از این مردم بیگانه که

نه زبانشان برایم مفهوم بود و نه اصولاً از رفتارشان خوشم می آمد، چرا که فکر می کردم تمام این گردهماییها و مجالس فقط به این خاطر بود که خود و جواهراتشان را به رخ یکدیگر بکشند معذب و ناراحت بودم.

خانواده فاروق در یکی از شیکترین منازل ممکنه زندگی می کردند. تا به حال خانه ای این چنین مجلل مگر در سینما ندیده بودم. ولی هیچ دوست نداشتم خود را ندیده نشان بدهم، به همین خاطر اصلاً به روی خود نیاوردم که چقدر دیدن چنین جایی برایم جالب توجه است.

چندین خدمتکار سرگرم پذیرایی از مهمانان بودند. مادر فاروق در لباس زیبا و جواهرات گرانقیمتش سعی داشت که به همه مهمانان خوش بگذرد. از لحظه ورود فاروق که آن شب لباس برازنده و خوش رنگی به تن داشت لحظه ای از ما غافل نمی شد. همان طور که زیرکانه هوای همه را داشتم پی بردم که حمیرا تنها نیست که دلباخته فاروق است بلکه یکی دو تا دختران حاضر در جمع سعی فراوان داشتند که توجه او را به خود جلب کنند. همه خانمهای مهمان از جواهرات و زیور آلات گرانقیمت و پر زرق و برق استفاده کرده بودند. در جمع خانمها دو خانم اروپایی هم دیده می شد که یکی اهل هلند و دیگری سوئیسی بود که گویا از دوستان صمیمی مادر فاروق به شمار می آمدند. خدمتکاران اغلب فیلیپینی و هندی بودند و خیلی تند و سریع به همه امور رسیدگی می کردند.

در آن میان هر کس همزبانی پیدا کرده بود و با او سرگرم صحبت بود. من هم فرصت را غنیمت شمرده گوشه دنجی پیدا کردم و نشستم و از دور همه را زیر نظر داشتم. همان طور که نگاهم در اطراف سیر می کرد چشمم به فرید و فاروق افتاد که با هم سرگرم گفتگو بودند. هر دو خوش اندام و خوش لباس، فرید به نحوی قرار داشت که پشت به من ایستاده بود و به عکس فاروق تقریباً رو به روی من قرار داشت و در بین صحبت هر چند لحظه یکبار نگاهی به سویم می انداخت. برای آنکه در مسیر نگاه او نباشم قدم زنان از در بزرگ سالن که رو به

باغ زیبایی باز می شد و در جلوی آن تراس خوش نمایی قرار داشت بیرون رفتم. بر روی تراس میز و صندلیهایی از نوع بامبو چیده بودند. بر روی یکی از صندلیها پشت به سالن و رو به باغ نشستیم. با شیفتگی سرگرم تماشای منظره رو به رو بودم که صدایی از پشت سر پرسید:

- چرا تنها نشسته اید؟

برگشتم و فاروق را دیدم که به من نزدیک می شد، گفتم:
- دیدن زیباییهای این باغ برای من دلپذیرتر از بودن جمع آنجاست.
صدایش را کمی آرامتر کرد و با فارسی که به سختی تلفظ می شد گفت:
- از همان برخورد اول فهمیدم که شما طبع لطیفی دارید.
پوزخندی زدم و پرسیدم:

- دیگر راجع به من چه فهمیدید؟

درحالیکه سعی می کرد به چهره ام نگاه کند گفت:
- فهمیدم شما در کشور ما اصلاً خوشحال نیستید و شدیداً احساس دلتنگی و تنهایی می کنید و همین حالا هم مایل بودید به جای بودن در این مجلس در میان خانواده خود باشید، درست نمی گویم؟
نگاهی به سوییچ کردم و گفتم:

- مثل اینکه شما می توانید به راحتی افکار دیگران را بخوانید.
گفت:

- این جزیی از رشته تحصیلی من است.

بعد اضافه کرد:

- مایلید قسمتی از باغ را که بسیار خوش نماست به شما نشان بدهم؟
فکر اینکه اگر با او تنها در باغ قدم بزنم چه پیش خواهد آمد مرا از قبول دعوت منصرف کرد، گفتم:

- نه، متشکرم. ترجیح می دهم از همینجا باغ را تماشا کنم.

همراه با لبخندی گفت:

- می ترسید با من تنها باشید؟

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اینکار خوبی نیست.

پرسید:

- چه کاری خوب نیست؟

گفتم:

- اینکه شما فکر دیگران را بخوانید.

دوباره لبخندی زد و گفت:

- بله، حق با شماست ولی باور کنید این دست خودم نیست. آخر چشمهای

شما مثل آینه نمایانگر افکار شماست. از نگاه کردن به چشمهایتان می شود همه

چیز را دانست.

سرم را پایین انداختم و می خواستم به سالن برگردم که به یاد موضوع حمیرا

افتادم، لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم:

- راستی می خواستم راجع به مسئله ای با شما صحبت کنم.

در حین گفتن این جملات آرام به طرف یکی از ستونهای تراس حرکت کردم

تا کسی مزاحم نشود و من بتوانم راحت تر صحبت کنم. خوشحال مرا دنبال کرد

و پرسید:

- چه مسئله ای؟

برایم مطرح کردن آن جریان کمی مشکل بود و فرصت زمینه چینی هم

نداشتم به همین خاطر گفتم:

- موضوع دختری است که به شما علاقه دارد و می خواهد نظر شما را در

مورد خود بداند.

و اضافه کردم:

- باور کنید این اولین باری است که در این نوع مسایل میانجی می شوم ولی به این دلیل که آن دختر یکی از نزدیکان من است خواستم برایش خدمتی انجام داده باشم، حالا می خواهم شما راجع به احساسی که به او دارید خیلی بی پرده صحبت کنید.

من به ستون تکیه داده بودم و در پناه آن بودم و فاروق هم با کمی فاصله در کنارم ایستاده بود. با لبخند مرموزی گفت:

- می توانم بپرسم آن دختر کیست؟
با کمی شرم گفتم:

- حمیرا خواهر فرید. او مدت زیادی است که به شما دلبسته است ولی تاکنون جرأت ابراز نداشته، به همین خاطر از من خواست که در این باره با شما صحبت کنم و نظرتان را جویا شوم.
فاروق کمی جدیتر شد و گفت:

- قبلاً هم پی برده بودم که او نظر لطفی نسبت به من دارد ولی متأسفانه با آنکه او دختر خوب و متینی است ولی من در خود هیچ تمایلی نسبت به او نمی بینم.

از جواب صریح او ناراحت شدم و قصد داشتم گفتگو را خاتمه داده و یکسره به سالن برگردم که در یک لحظه صدای فرید مرا در جای خود میخکوب کرد. او با تظاهر به خونسردی اما کلامی محکم پرسید:

- شیرین تو اینجا چه می کنی؟

از دیدن فرید چنان جا خورده بودم که رشته کلام از یادم رفته بود. در این بین فاروق به دادم رسید و گفت:

- من از شیرین خانم دعوت کردم که باغ را تماشا کند.

فرید که از نگاه و کلامش سوء ظن و ناراحتی نمایان بود. با لحن کنایه آمیزی گفت:

- اگر تماشایت به پایان رسید برگرد پهلوی دیگران چون همه متوجه غیبت تو شده اند.

با این کنایه برق از سرم پرید چرا که می دانستم در کشورهای عربی عملی که من انجام داده بودم از نظر دیگران یکنوع ننگ است و یک زن با گفتگوی خصوصی با یک مرد بیگانه مرتکب گناه می شود. با قدمهایی که توان راه رفتن نداشت و از ترس می لرزید به سوی سالن به راه افتادم.

به هنگام ورود همه نگاهها به سوی من برگشت. در آن لحظه آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و می دانستم حالا دیگران در مورد من چگونه قضاوت خواهند کرد که این مایه رنج من بود.

حمیرا که پی به حالم برده بود دست در بازویم انداخت و مرا به گوشه ای از سالن برد و پرسید:

- خوب چه شد؟

گفتم:

- به خاطر ت تو بد در دسری افتادم، خدا بخیر کند.

با هیجان پرسید:

- فرصت کردی در مورد من صحبت کنی؟

در حالیکه دست و پایم از ترس یخ کرده بود از دست حمیرا حرص می خوردم که در این گیر و دار به فکر خودش بود، گفتم:

- حالا اصلاً نمی توانم حرف بزنم، بعداً برایت تعریف خواهم کرد.

آن شب چندین بار متوجه نگاههای کینه توزانه زندایی شدم. رفتار فائزه هم دست کمی از او نداشت و موقع شام هیچ اشتها نداشتم، فقط برای خالی نبودن ظرفم کمی غذا کشیدم و خود را با آن سرگرم کردم.

بعد از شام فرید به بهانه ای از میزبان و دیگران خداحافظی کرد و مرا هم مجبور به ترک آنجا کرد. طی راه حتی یک کلمه صحبت نکرد فقط وقتی به منزل

رسیدیم راننده ما را پیاده کرد و خود دوباره برگشت.

یکراست به اتاقم رفتم. دوباره آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود درحالیکه می لرزیدم لباسهایم را بیرون آوردم. هنوز لباس مناسبی نپوشیده بودم که در اتاق به شدت باز شد و فرید سراسیمه به طرف من هجوم آورد. رنگ چهره اش کاملاً پریده بود و چشمانش همچون دو کاسه خون گلگون بود. درحالیکه با خشم نگاهم می کرد گفت:

- کثافت هرزه به من خیانت می کنی؟

در همان حال سیلی محکمی به گونه ام زد که برق از سرم پرید ولی آنقدر ترسیده بودم که صدایم در نیامد. دهانش بوی الکل می داد و رفتارش از حالت طبیعی خارج بود. با آنکه شانه هایم را گرفته بود و با عصبانیت تکان می داد با صدای گرفته ای گفت:

- مرا بگو که فکر می کردم تو آنقدر نجیب و عفیفی که حتی خجالت می کشی شب را با من که شوهرت هستم بگذرانی ولی این طور که پیداست تو خودت را برای دیگران دست نخورده نگهداشتی. شنیدن این حرفها از دهان او دردش برایم خیلی سنگینتر از آن سیلی بود. همراه با گریه گفتم:

- تو اشتباه می کنی.

موهایم را بیرحمی چنگ زد و گفت:

- من قبلاً اشتباه می کردم، تو یک ظاهر فریب مظلوم نما بیشتر نیستی و این باعث ننگ من است که ترا همسر خود بدانم.

در حین ادای این کلمات یک دستش در موهایم چنگ شده بود و دست دیگرش مثل حلقه آهنی به دور گردنم فشار می آورد. در همان حال مرا با چنان ضربتی پرت کرد که کنترل خود را از دست داده با شدت هر چه تمامتر به روی میز آرایش افتادم. بر اثر این برخورد ساعد دست راستم با لبه تیز میز آرایش

برخورد کرد و آنچنان درد شدیدی گرفت که جیغ بلندی کشیدم و بیهوش بر زمین افتادم. در آخرین لحظات صدای عظیم شکستن شی ای به گوشم رسید. وقتی به خود آمدم روی زمین به حالت درازکش خوابیده بودم و بر رویم ملافه ای کشیده شده بود. زبیده و سکینه دو خدمتکار خانه بالای سرم بودند. یکی آرام بر گونه ام می زد و دیگری با نگرانی نگاهم می کرد. می خواستم از جایم بلند شوم متوجه سنگینی دست راستم شدم. به هیچ وجه نمی توانستم آن را حرکت بدهم. با ناله ای گفتم:

- دستم حرکت نمی کند.

آنها که فارسی را کم می دانستند با ابهام به یکدیگر نگاه کردند. سکینه می خواست مرا یاری کند به همین منظور دستم را بلند کرد. از درد جیغ بلندی کشیدم و او با ترس خود را کنار کشید. در همین موقع دایی و زینت خانم و بقیه وارد اتاق شدند. دایی طالب از دیدن من جا خورد و به لحن تندی دستوراتی به خدمتکاران داد. مادر فرید به نزدیکم آمد و پرسید:

- چه شده؟

همراه با ضعف گفتم:

- دستم حرکت نمی کند؟

با نگاهی خطاب به دایی گفتم:

- بهتر است هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم.

حمیرا درحالیکه اشک می ریخت با کمک فائزه لباسهایم را به من پوشاندند و شبانه مرا به بیمارستان بردند.

عکسی که از دستم گرفته شد نشان می داد که استخوان ساعد در دو قسمت شکسته است. همان لحظه از مچ تا بالای بازو را گچ گرفتند.

وقتی دوباره به خانه برگشتیم اتاقم کاملاً تمیز شده بود و تکه های آینه را که بر اثر برخورد با من شکسته بود جمع کرده بودند.

آن شب بر اثر مسکن قوی که به من تزریق شده بود راحت خوابیدم. اما صبح زود درد شروع شد و مرا بیتاب کرد. سرم هنوز گیج بود و کنار لیم ورم کرده بود و زق زق می کرد. درحالیکه اشک می ریختم چندین بار طول اتاق را طی کردم. به سراغ قرصهای مسکن که دکتر تجویز کرده بود رفتم و یکی را برداشتم ولی از آب خبری نبود. باید از یخچالی که در راهرو بود آب برمی داشتم. به همین منظور در را گشودم که به راهرو بروم در همان حال صدای از اتاق رو به رو توچهم را جلب کرد. فرید با سر و روی آشفته میان درگاه ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. از دیدن او به شدت ناراحت شدم و از برداشتن آب منصرف گشتم. می خواستم به اتاق برگردم که با یک جهش خودش را به من رساند و مانع از بستن در شد. چشمانش قرمز و متورم بود و مثل اینکه تمام شب را نخوابیده بود. نگاهم را از او برگرفتم و به کنار تخت رفته و بر روی لبه آن نشستم.

فرید با قدمهای سنگین به کنار تخت آمد و جلوی من بر روی زمین نشست و با حالت تضرع پاهایم را در حصار گرفت و گفت:

- شیرین مرا ببخش، خیلی به تو بد کردم.

صدایش بغض آلود و گرفته بود، ادامه داد:

- من یک شوهر حسود و احمق بیشتر نیستم. دیشب حمیرا به اتاقم آمد همه چیز را برایم تعریف کرد. نمی دانی به خاطر اشتباهی که از رفتار تو کردم چقدر از خود متنفر شدم.

در حین بیان این جملات چشمانش را هاله ای از اشک پر کرده بود. با لحن نادمی و صدایی که با لرزش همراه بود ادامه داد:

- من هیچ وقت لیاقت تو را نداشته ام. اگر تو هر قدر نسبت به من بی مهر باشی و حتی تا آخرین لحظه عمرم مرا نزد خودت راه ندهی حق داری.

احساس بدی داشتم. میان فشار دو حالت بخصوص زجر می کشیدم. از طرفی به خاطر تهمتی که به من زده بود شدیداً رنجیده بودم و حالا با دیدن چهره

پشیمانیش و آن همه التماسهایش دلم برایش به رحم آمده بود. درحالیکه نگاهش می کردم با صدای گرفته ای گفتم:

- بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

دستش را بر روی دست گچ گرفته ام گذاشت و گفت:

- نمی توانم فراموش کنم، تا مرا نبخشی هیچ چیز را از یاد نمی برم. می دانم که این عمل من یک دیوانگی محض بود ولی به خدا قسم وقتی تو را آن طور صمیمی و نزدیک با فاروق در حال گفتگو دیدم از حسادت دیوانه شدم. من خیلی حسود هستم بخصوص در مورد تو بدبختانه عشق و علاقه من همیشه مایه آزار تو بوده است.

در حین بیان این کلام سرش را روی زانوانم گذاشت. لرزش شانه های مردانه اش گواه گریه او بود. وقتی سرش را دوباره بلند کرد چهره اش از اشک خیس بود، با حالت مظلومانه ای پرسید:

- مرا می بخشی؟

از سر مهر دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- من از تو رنجشی به دل ندارم، شاید مقصر من بودم که رعایت همه اصول را نکردم ولی در هر صورت هر چه بود گذشت تو هم سعی کن همه چیز را فراموش کنی.

از آن حادثه به بعد زندگی در آن خانه برایم مشکلتر شد. دیگر از همه چیز و همه کس بیزار بودم و هیچ چیز موجب دلخوشیم نمی شد و اشتهایم را از دست داده بودم و فقط برای جلوگیری از ضعف با اکراه کمی غذا می خوردم. مسئله ای که بیش از حد ناراحتم می کرد آن بود که نمی توانستم برای خانواده ام نامه بنویسم چرا که هم گچ دستم مانع از این کار می شد و هم آنکه هر وقت سعی می کردم قلم به دست بگیرم دچار درد شدیدی می گشتم.



سال نو هم از راه رسید ولی بر خلاف سالهای قبل با روی باز به استقبالش رفتیم. اصلاً آمدنش برایم هیچ لطفی نداشت. کلاً از نظر روحی به حالتی دچار شده بودم که هیچ حادثه‌ای برایم مهم نبود. روزها یک صندلی جلوی پنجره اتاقم می‌گذاشتم و ساعتها به تماشای منظره بیرون می‌نشستم.

تنها لطف این ایام در این بود که زینت خانم دیگر کاری به من نداشت و وجود مرا نادیده می‌گرفت و من از این نظر واقعاً راضی بودم. حمیرا هم از وقتی که از احساس فاروق نسبت به خودش آگاه شده بود آن شادابی همیشگی را نداشت و پشیمان بود که چرا مرا به این دردسر انداخته است.

بعد از طی سی روز به بیمارستان رفتم و گچ دستم را باز کردم. پوست دستم حالت بدی پیدا کرده بود و مثل اینکه چروکیده به نظر می‌رسید، اما بعد از چند بار مالش در آب گرم پوست دستم حالت طبیعی خود را بازیافت.

نامه‌ای از ایران رسید که در آن نوشته بود چرا مدتی است برایشان نامه ننوشته‌ام. مادر گله کرده بود که مدتی است چشم به راه نامه تو هستیم آیا آنقدر سرگرم هستی که ما را از یاد برده‌ای؟ با خواندن سطور نامه پی بردم که حال پدر خیلی وخیم‌تر شده است و او را در بیمارستان بستری کرده‌اند.

از این خبر شدیداً غمگین شدم. مادر نوشته بود خیلی دست تنها هستم و لیلاً مدتی است که به خانه بخت رفته است. محمود هم با یک کشتی حمل کالا راهی کشورهای خارج شده است. بقیه هم هر کدام سرگرم زندگی خود هستند. فقط در این میان علی به داد من و پدرت می‌رسد. از وقتی پدر را بستری کرده‌ایم علی مدام یا در خانه به مشکلات رسیدگی می‌کند و یا در بیمارستان مواظب پدر است. اگر او نبود خدا می‌داند که چه بر سر ما می‌آمد. شیرین جان ببخش که سرتاسر نامه پر از خبرهای ناجور و ناراحت‌کننده بود ولی دخترم اگر به تو

نگویم با که دردو دل کنم. تو را به خدا نوشتن نامه را پشت گوش نینداز و زود به زود ما را از حال خود با خبر کن.

چند خط پایانی مختص رساندن سلام بود.

بلافاصله جواب نامه را نوشتم و متذکر شدم ننوشتن نامه به خاطر شکستن دستم در یک حادثه سقوط از پلکان بوده است و از این بابت عذر خواهی کردم. وقتی نامه را به پایان رساندم از فرید خواش کردم تا آن را سفارشی پست کند. هوا رو به گرمی می رفت. اواخر اردیبهشت ماه بود و دیگر استفاده از بهترین سرگرمیم که همان قدم زدن در باغ و لذت بردن از زیبایی و سکوت آنجا بود برایم مشکل شده بود. به دلیل ضعف جسمی با کمی قدم زدن در هوای گرم دچار سرگیجه و تهوع می شدم. این حالت من باعث سوء تفاهمی برای زینت خانم شده بود. او این حالت مرا به دوران بارداری تعبیر کرد. از این فکر به خنده افتادم و برای تفریح سعی کردم به روی خود نیاورم که او اشتباه می کند. ماجرا را با فرید هم در میان گذاشتم و از او خواش کردم با من همگام باشد. او پس از شنیدن حرفهای من خندید و گفت:

- شیرین جان این دیگر شوخی خطرناکی است و ممکن است برای ما گران تمام شود.
گفتم:

- نگران نباش، مدت کوتاهی بیشتر طول نمی دهیم بعد می گوییم که همگی اشتباه کرده ایم.

این روزها مثل تافته جدا بافته شده ام، آنقدر به من می رسند که دیگر حالم به هم می خورد. یکبار عایشه مرا تنها گیر آورد تا صحت موضوع را جویا شود، خیالش را رحمت کردم و متذکر شدم که این فقط یک شوخی کوچک است. او که از دروغ بودن جریان خیلی خوشحال شده بود ضربه ای به پهلویم زد و با خنده گفت:

- تو خیلی بدجنسی.

در یکی از روزهایی که به خاطر بدحالی بر روی تختم دراز کشیده بودم و با خود فکر می کردم که چطور این مسئله بارداری خیالی را بر هم بزنم ضربه ای به در اتاق خورد و به دنبال آن حمیرا درحالیکه تلگرافی در دست داشت وارد اتاق شد. درحالیکه تلگراف را به دستم می داد گفت:

- این تلگراف همین الان از ایران رسیده است.

از دیدن آن قلبم فرو ریخت و با دستان لرزان آن را گشودم و اینچنین خواندم:

« شیرین جان پدرت در حال اغماست و دکترها امید از او بریده اند
در لحظاتی که به هوش می آید فقط نام تو را بر زبان می آورد و ترا می
خواند. هر چه زودتر خودت را به ایران برسان، قربانت مادر. »

درحالیکه ورقه تلگراف را در دست داشتم با صدای بلند شروع به گریه کردم. در بین گریه از حمیرا خواستم با فرید تماس بگیرد که هر چه زودتر خودش را به من برساند.

حمیرا دیگر معطل نشد و با سرعت با فرید تماس گرفت. دیری نگذشت که صدای ترمز اتومبیل فرید را در باغ شنیدم. وقتی با عجله وارد اتاق شد مرا بر روی کف اتاق نشسته و در حال زاری دید. همان طور که سعی می کرد مرا آرام کند جریان را از حمیرا جویا شد. پس از اطلاع از بدحالی پدر او هم به شدت نگران شد. در میان های های گریه هایم با صدای بلندی گفتم:

- زودتر بلیطی برای فردا تهیه کن.

با چهره ناراحتی گفت:

- نمی توانم برای فردا بلیط تهیه کنم.

در آن لحظه هیچ عذر و بهانه ای را نمی پذیرفتم. از شدت ناراحتی گفتم:

- اگر برایم بلیط نگیری خود را به دریا می اندازم و با شنا نزد پدر می روم.

حتی اگر به قیمت جانم تمام شود این کار را خواهم کرد، فهمیدی؟
فرید که مستأصل شده بود گفت:

- آخر چطور روز یکشنبه می توان بلیط گیر آورد؟
در عین ناامیدی به یاد فاروق افتادم و از فرید خواستم تا از او کمک بگیرد،
گفتم:

- برایش توضیح بده که چه مشکلی پیش آمده. مطمئنم که او اقدامی خواهد کرد.

فرید به سراغ تلفن رفت و همه چیز را با فاروق در میان گذاشت. او قول داد که حتماً برایمان بلیطی فراهم خواهد کرد و نتیجه اش را تا ساعتی بعد به ما اطلاع می دهد. دیگر معطلی را جایز ندانستم. جامدان کوچکی برداشتم و وسایل ضروریم را در آن جای دادم. عمداً چیز زیادی بر نداشتم که سوء ظن فرید تحریک نشود. در آن لحظه به قدری نگران بودم که اصلاً به این فکر نمی کردم که این پیشامد بهترین بهانه برای فرار من است. در آن لحظه تنها چیزی که فکر مرا به خود مشغول کرده بود بیماری پدرم بود و اینکه آیا می توانم خود را به موقع برای دیدار او برسان یا نه.

فاروق که قرار بود تلفنی موضوع را اطلاع بدهد ساعتی بعد خودش همراه با دو بلیط به خانه آمد با مشاهده من در آن حال شدیداً نگران شد و در حضور دیگران سعی داشت مرا به نحوی آرام کند.

زینت خانم و دایی طالب که در یک عمل انجام شده قرار گرفته بودند و عزم ما را برای رفتن جزم می دیدند اعتراضی نکردند. فقط به هنگام حرکت زندایی سفارش کرد که مواظب جنین باش و خودت را زیاد ناراحت نکن. دایی هم متذکر شد اگر به وجود ما نیاز بود سریعاً ما را خبر کنید، حرکت خواهیم کرد.

به هنگام خداحافظی با یک یک آنها روبوسی کردم و برای آخرین بار حمیرا را سخت در حصار کشیدم. حمیرا که از رفتن من غمگین به نظر می رسید

سفارش کرد که زود برگردیم. او را بوسیدم و گفتم:

- سعی می کنم زود برگردم.

و با قدمهای لرزان سوار اتومبیل شدم و همرا با فرید به طرف فرودگاه حرکت کردیم.

در فرودگاه فاروق برای بدرقه ما آمده بود هنگامی که فرید پرسید: « چرا زحمت کشیده ای »، او یاد آور شد که بلیطها را به طور اضطراری گرفته است، خودش نیز آمده است تا مشکلی پیش نیاید وقتی. فرید برای تحویل بارها به طرف جایگاه مخصوصی رفت. فاروق با نگاه غمگینی گفت:

- حس ششم به من می گوید که دیگر شما را نخواهم دید و از این بابت بسیار نگرانم.
در پاسخ گفتم:

- اگر حدس من درست باشد و شما به همان اندازه که فکر می کنم خوب و مهربان باشید باید از این پیشامد به خاطر من خوشحال باشید. در ضمن از شما برای کمک در این زمینه بسیار متشکرم و تا لحظه ای که زنده هستم این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

همان طور که با نگاه محزونش مرا می نگریست گفت:

- این کمترین خدمتی که می توانستم برایتان انجام دهم و هر چند با این عمل خود را از دیدن عزیزی برای همیشه محروم کردم.
فرید به ما نزدیک شد و گفت:

- بهتر است حرکت کنیم، فرصت زیادی نمانده است.

به هنگام خداحافظی دست فاروق را به گرمی فشردم و برای همه چیز از او تشکر کردم. او با صدایی مرتعش برایم ارزوی سلامتی کرد، سپس همراه فرید به طرف سالن دیگری به راه افتادیم.

وقتی هواپیما با تکان شدیدی بر روی زمین ایران نشست در دل خدای بزرگ را به خاطر لطفی که به من کرد شکر گفتم. هیچکس از حرکت ما مطلع نبود. پس با یک تاسکی به طرف منزل حرکت کردیم.

از لحظه ای که پایم را از پلکان هواپیما پایین گذاشتم و با ولع زیاد به همه چیز نگاه می کردم. حالت کسی را داشتم که از دنیای دیگری به دنیای خود بازگشته است. باورم نمی شد اینجا واقعاً شهر من است. نسیمی که بوی پالایشگاه و شرعی هوا را یکجا با خود همراه داشت با لذت بلعیدم و سینه ام را از هوای شهرم پر کردم.

وقتی به سر کوچه مان رسیدیم همه چیز مثل سابق بود. بعضی از بچه ها سرگرم بازی بودند. طبق عادت همیشه چون عصر شده بود عده ای جلوی خانه هایشان را آب پاشی می کردند. به محض ورودم چند تن از همسایگان با خوشرویی جلو آمدند و شروع به احوالپرسی کردند. با عجله احوال همگی را جویا شدم و بعد به طرف منزل به راه افتادم.

هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که در باز شد و مصطفی بیخیال از آن بیرون آمد ولی به محض اینکه سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد، با فریاد بلندی در آغوشم پرید. او را سخت در آغوش گرفتم و همراه با گریه سر و رویش را غرق بوسه کردم. بعد او را به آرامی رها کردم تا با فرید احوالپرسی کند و خود با عجله وارد خانه شدم. در ابتدای ورود. باورم نمی شد که یکبار دیگر به خانه برگشته ام. از سر و صدای ما دیگران از اتاق بیرون آمدند و من قبل از همه خود را در حصار مادر انداختم.

عاقبت احوال رسیها به پایان رسید همه اهل منزل با فرید به گرمی برخورد کردند. من برای دیدار پدر بیتاب شده بودم از مادر خواستم تا مرا نزد او ببرد. او گفت:

- دیروز از بیمارستان مرخصش کردند. دکتر معالjš گفت:

- بهتر است در خانه و میان خودمان باشد.

بعد اضافه کرد:

- شیرین جان پدر خیلی تغییر کرده است، بهتر است قبلاً خودت را آماده

کنی.

گفتم:

- مادر او در هر حالی که باشد من می خواهم هر چه زودتر او را ببینم.

مادر مرا به سوی اتاق پدر برد و در را به آرامی گشود. با دیدن جسد خشکیده ای که روی تخت قرار داشت به خود لرزیدم و با قدمهایی که تاب و تحمل وزن مرا نداشت به جلو رفتم و کنار بستر پدر نشستم. در یک طرف دیگر یک کپسول اکسیژن و در یک طرف دیگر مقداری دارو قرار داشت. اتاق پدر بوی یأس و ناامیدی می داد. همه چیز از آن حکایت می کرد که صاحبخانه فقط تا چند روز یا چند ساعت آنجا مهمان است. درحالیکه طعم شور اشکهایم را می چشیدم دست استخوانیش را در دست گرفتم. اندام او به قدری نحیف شده بود که به راحتی استخوانهایش از زیر پوست قابل رویت بود.

سرم را نزدیک صورتش بردم و آرام گفتم:

- پدر من آمدم، چشمهایت را باز کن.

پس گذشت لحظه ای پلکهای بی رمق او از هم باز شد و در جستجوی من

آرام سرش را گرداند. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

- شیرین این تو هستی؟

به او نزدیکتر شدم و گفتم:

- بله من آمدم و دیگر هیچوقت از پیش شما نمی روم.

پدر نگاه بی فروغ خود را در اتاق به چرخش در آورد و گفت:

- تو تنهایی؟

گفتم:

- بله من و شما در اتاق تنهاييم.

گفت:

- در را ببند مي خواهم با تو صحبت كنم.

در موقع بيان كلمات نفشش به شماره مي افتاد و محبور بود بين كلمات نفسي تازه كند. پس از بستن در دوباره در كنارش نشستم و دستش را گرفتم.

مثل اينكه تلاش زيادي مي كرد تا بتواند صحبت كند گفت:

- شيرين جان چيزي به پايان عمر من نمانده و اگر تا امروز دوام آورده ام چشم انتظار تو بودم. بايد قبل از مرگ تو را مي ديدم.

در اينجا نفش صدا داري كشيد و مثل اينكه وقت زيادي نداشته باشد ادامه داد:

- موضوعي است كه بايد حتماً قبل از مرگم آن را به تو بگويم وگرنه روحم هيچوقت آسايش نخواهد داشت.

بعد درحاليكه سعي مي كرد در كمال ناتواني دست مرا بفشارد گفت:

- تو دختر خوب و عزيز من هستي ولي بايد بداني كه من و مادرت پدر و مادر واقعي تو نيستيم. شرح تمام ماجرا از توان من خارج است. فقط بدان كه ترا به طور معجزه آسايي پيدا كرديم.

در اينجا براي چندمين بار نفشش بند آمد و با عذاب نفش كم جاني كشيد و ادامه داد:

- هميشه مي ترسيدم كه تو اين مطلب را از زبان شخص ديگري بشنوي و ما را به خاطر پنهان كردن حقيقت سرزنش كني. علي چند بار اصرار كرد كه حقيقت را به تو بگويم ولي هميشه بيان اين مطلب براي من مشكل بود. حالا هم اگر بوي مرگ را در دو قدمي خود احساس نمي كردم جرأت گفتن حقيقت را نداشتم. دوباره نفسي تازه كرد و گفت:

- ولي اين را بدان كه تو هميشه دختر عزيز من و مادرت بوده اي و مهر تو

ذره ای کمتر از بقیه بچه ها نبوده است. می خواهم در این آخرین دم حرفم را باور کنی و قول بدهی که هیچوقت به مادر یا خواهر و برادرانت به چشم یک بیگانه نگاه نکنی.

سر پدر را در حصار کشیدم و همراه با بوسه گفتم:

- مهم نیست مرا از کجا و به چه وسیله ای پیدا کردید مهم این است که من همه شما را به یک اندازه دوست دارم و این محبت حالا هم که حقیقت را می دانم ذره ای کم نخواهد شد.

ضربه ای به در خورد و مرا به خود آورد و به دنبال آن در باز شد و فرید به درون آمد. در نگاه اول او از دیدن پدر در آن حال تکان خورد و درحالیکه نگرانی از چهره اش هویدا بود به طرز آرامی با پدر حال و احوال کرد. بیش از آن تاب و تحمل نگاه داشتن بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود نداشتم. آرام از کنار پدر بلند شدم برخاستم و به اتاقی که قبلاً متعلق به من بود رفتم.

هنوز تختم در جای خود قرار داشت. سرم را میان دستهایم گرفتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. احساس پوچی و بیهودگی می کردم. دلم می خواست که من جای پدر بمیرم. مادر و خاله به درون آمدند و سعی در دلداریم داشتند. پس از گذشت دقایقی فریاد فرید بلند شد و مادر را فرا خواند.

هنگامیکه سراسیمه خود را به اتاق پدر رساندیم او با تبسمی بر لب برای همیشه به خواب رفته بود. خود را روی جسد خشکیده پدر انداختم و با تمام توان زاری کردم. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم که احساس کردم دو دست نیرومند شانه هایم را گرفت و از پدر جدایم کرد.

مادر و بقیه در حال شیون بودند وقتی به سوی شخصی که مرا بلند کرده بود برگشتم در کمال تعجب علی را دیدم. برای لحظه ای از خود بی خود شدم و به حصار او پناه بردم و با گریه گفتم:

- علی پدر مرد! او برای همیشه ما را تنها گذاشت.

علی که همراه من اشک می ریخت سعی می کرد آرامم کند ولی من مانند
برگ خشکیده ای در مقابل باد در حصار او می لرزیدم و پس از گذشت دقایقی
دیگر توان ایستادن نداشتم و همانجا در میان بازوان علی از حال رفتم.

فصل سیزدهم

حال عجیبی بود نمی دانستم در عالم خواب هستم یا بیداری. گاهی چشم هایم را می گشودم و متوجه عده ای می شدم که در اطرافم بودند و با هم به نجوا سخن می گفتند و همچون سایه های تیره ای در رفت و آمد بودند. اما برایم تشخیص هویت آنها مشکل بود. لحظه ای بعد در مسیری راه می رفتم که به دروازه ی بزرگی منتهی می شد. همه چیز آنجا برایم تازگی داشت. می دانستم که برای دیدار پدر به آن مکان آمده ام. وقتی از مأمور ورود و خروج نشانی پدر را گرفتم، با دست به سویی اشاره کرد. آن طرف دروازه باغ بزرگی بود که در تمام عمرم جایی به زیبایی آنجا ندیده بودم. عده ی زیادی از مردم در حال رفت و آمد بودند.

به اشاره ی آن مرد نگاهم به آن سوی باغ افتاد. پدر را دیدم که با چند نفر مشغول گفتگو بود. کمی جلوتر رفتم و صدایش کردم. سرش را برگردانید و لبخندی از سر مهر به رویم پاشید. با مشاهده ی او دهانم از تعجب بازماند. پدرم هیچ شباهتی به مرد بیمار و رنجوری که در بستر خوابیده بود نداشت. او دست کم ده سال جوانتر شده بود. از خمیدگی قد در او خبری نبود. چهار شانه و سر حال به نظر می رسید. با دیدن من به سویم آمد و دستهایش را از دو طرف برای در حصار کشیدنم باز کرد. گرمی حصارش و عطر تنش درست همچون سابق بود.

در حالیکه او را می بوسیدم با حالت گلایه آمیزی گفتم:

- پدر چرا ما را تنها گذاشتی؟

همراه با لبخندی گفت:

- چاره ای نداشتم، وقت من دیگر به پایان رسیده بود.

پرسیدم:

- کجا رفتی؟

گفت:

- آنجا که همه می آیند، بعضیها زودتر و بعضیها دیرتر.

گفتم:

- حالا ما بی تو چه کنیم؟

خندید و گفت:

- توکل به خدا کن که همه چیز در دست اوست.

سپس مرا برای لحظه ای ترک کرد. وقتی برگشت ظرفی پر از میوه به دستم

داد و گفت:

- این برای تو است، با خودت ببر و سلام مرا به همه برسان.

میوه های درون ظرف به نحو عجیبی برآق بودند. هنگامی که دستم را برای

برداشتن یکی از آنها جلو بردم، متوجه دستی شدم که دست مرا لمس می کرد و

مرا به نام می خواند. پلکهایم را با سنگینی از هم گشودم. مرد میانسالی کنار

بسترم ایستاده بود و به نرمی بر گونه ام می زد. پلکهایم دوباره سنگین شد.

دستی مایعی را قطره قطره به دهانم ریخت. مایع بد طعمی بود و به همراه آن

سردی عجیبی فضای دهانم را پر کرد. دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

این بار وقتی چشم گشودم، دستی را بر روی پیشانیم احساس کردم. فرید

کنار بسترم نشسته بود، وقتی متوجه بیداری من شد لبخندی زد و پرسید:

- حالت چطور است؟

همراه با ضعف شدید گفتم:

- خوبم.

صدای مادر را شنیدم که گفت:

- رنگش هم بهتر شده است.

به طرف صدا برگشتم، مادر را در لباس سیاه عزا دیدم. دستم را به سویش دراز کرده و دستش را گرفتم. همزمان قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. مادر درحالی‌که آن را از چهره‌ام پاک می‌کرد گفت:

- گریه نکن عزیزم، پدرت راحت شد و دیگر درد نمی‌کشد.

با صدای ضعیفی گفتم:

- من او را دیدم، در یک باغ بزرگ، او خیلی جوان و سر حال بود.

مادر گفت:

- خدا رحمتش کند. او یک انسان واقعی بود و جایش حتماً در باغ بهشت است.

هنگامی که از بستر بیماری برخاستم، سه روز از فوت پدر گذشته بود. با حالی بیمار گونه لباس سیاهی بر تن کردم و زیورآلات را از خود دور ساختم و موهایم را به طور ساده‌ای پشت سر جمع کردم. فرید در فرصتی که به دست آورد در کنارم نشست و گفت:

- من مرخصی زیادی ندارم و باید هر چه زودتر برگردم.

در پاسخ گفتم:

- تو برو اما من باید بمانم.

پرسید:

- تو تا چه وقت می‌خواهی اینجا باشی؟

با قاطعیت گفتم:

- فعلاً تا شب چهل اینجا هستم و بعد از آن هرگاه تصمیم گرفتم برگردم

برایت تلگرافی می فرستم که به دنبالم بیایی.

با نگاه ناامیدی از کنارم برخاست و گفت:

- پس من می روم که برای خودم بلیط تهیه کنم.

او رفت و من با خود عهد بستم که دیگر به هیچوجه به بحرین باز نگردم. مراسم شب هفت به خوبی برگزار شد و علی برای هرچه بهتر انجام شدن این مراسم از هیچ کوشش و خرجی کوتاهی نکرد.

معمولاً ما علی را خیلی کم در خانه می دیدیم. او بیشتر اوقات سرگرم رسیدگی به کارها در بیرون منزل می شد. از وقتی که به ایران برگشته بودم، حتی یکبار فرصت نشد که با او به طور خصوصی صحبت کنم.

اولین بار وقتی که متوجه علی شدم، آه از نهادم برآمد چرا که او طی این چند ماه به اندازه چند سال پیرتر شده بود. رنگ چهره اش به زردی می گرایید و چند تار موی سفید در لا به لای موهای شقیقه اش خودنمایی می کرد. با خود گفتم: «بیماری و مرگ پدر علی را از پای درآورده است.» از آن لحظه تصمیم گرفتم هر کاری برای بهبودی حال او لازم باشد انجام بدهم.

با خود گفتم: «علی جان تو دیگر دین خود را به همه ادا کردی و حالا نوبت من است که این کار را بکنم. لااقل برای جبران سالیانی که پدر و مادر با محبت هرچه تمامتر مرا در حصار خود بزرگ کردند و به من درس زندگی را آموختند و با محبت‌های بی دریغ خود نهال عاطفه را در وجودم کاشتند. حالا من باید جبران آن همه فداکاری را بکنم.»

همراه با این اندیشه نگاهم بر علی ثابت مانده بود. وقتی نگاه او برای لحظه ای با من تلاقی کرد رنگ رخسارش تغییر یافت و سرش را دوباره به زیر انداخت. بعد از مراسم هفت، رفت و آمد مردم، نسبتاً کمتر شد و عده ای از فامیل که طی این چند روز مدام با ما بودند به خانه های خود رفتند و سرمان کمی خلوت شد. مادر تکیده تر از آن بود که برای روبراه کردن خانه اقدامی بکند. من هم که

دست راستم هنوز کارایی چندانی نداشت، نمی توانستم کارهای سنگین انجام بدهم. با همه ی این احوال به پیشنهاد من و به کمک لیلا و نرگس کمی منزل را تمیز و روبراه کردیم و همه ی وسایل پدر را در گوشه ای جمع نمودیم تا مشاهده ی آنها غم مادر را تازه نکند.

یک شب که همه ی افراد خانواده دور هم جمع بودیم، علی که برای اولین بار در جمع ما حضور داشت، خطاب به من پرسید:

- شیرین تا چه وقت در ایران می مانی؟
گفتم:

- نمی دانم، هنوز مشخص نیست.
علی گفت:

- فرید می گفت، بعد از چهل برای بردن تو می آید.
گفتم:

- شاید، هنوز معلوم نیست. به او گفته ام که به موقع خبرش خواهم کرد.
علی دیگر سئوالی نکرد و سرگرم نوشیدن چای شد.



مراسم چهل با احترام هرچه تمامتر برگزار شد، همه چیز در حد عالی بود. از عده ی زیادی که در مراسم شرکت کرده بودند به خوبی پذیرایی شد. دو روز بعد از انجام مراسم، علی به خانه آمد و گفت:

- در ادامه دوره ی تخصصی که هنوز به پایان نرسیده است، باید برای یک دوره ی عملی مدت دو ماه به جزیره خارک برود. به هنگام خداحافظی از من به خاطر آمدنم به ایران تشکر کرد و آرزو کرد زندگی خوبی داشته باشم. بعد مقداری پول در اختیار مادر گذاشت و متذکر شد که برج بعد هم باز پول خواهد فرستاد. در همان حال به بچه ها سفارش کرد که مواظب مادر باشند، و خود

راهی خارک شد.

اواسط مرداد ماه بود و گرمی هوا بیداد می کرد. غروب بود و من بعد از شستشوی حیاط درحالیکه احساس خستگی می کردم به کنار مادر آمدم و پهلوی او روی لبه ی سیمانی کنار باغچه نشستم. با عطوفت نگاهی به سویم کرد و گفت:

- خسته نباشی.

نگاه پر مهری به او کردم و گفتم:

- تا لحظه ای که در کنار شما هستم هیچوقت احساس خستگی نمی کنم.

نفس بلندی کشید و گفت:

- چه فایده، تو همین روزها از پهلوی من می روی و آن وقت من می مانم و

یک دنیا تنهایی.

دست دور شانه اش گذاشتم و گفتم:

- ولی من دیگر هیچوقت شما را تنها نمی گذارم.

نگاهی از روی تعجب به من کرد و گفت:

- مگر می شود؟ تو زن مردم هستی و هر وقت که فرید به دنبالت بیاید تو

مجبوری با او بروی.

گفتم:

- نه مادر، من با او نمی روم و به هر قیمتی که شده است طلاقم را از او می

گیرم.

با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت:

- این چه حرفیست که می زنی؟ خدا نکند که تو طلاق بگیری. من هیچوقت

راضی نمی شوم به خاطر ما زندگیت را از هم بپاشی.

به او اطمینان دادم که من از روز اول هم با فرید و در خانه ی آنها زندگی

درستی نداشته ام و حتی لحظه ای احساس شادی نکردم. هنگامی که مادر با

نگرانی علتش را جویا شد، همه ی ماجرا را برایش بازگو کردم. او که تحت تأثیر جریان، چشمانش را هاله ای از اشک پوشانده بود با تأسف گفت:

- می بینی که چه زمانه ای شده است؟ دیگر به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد. این هم از بستگان نزدیک، حتی فکرش را هم نمی کردم که این طور سر همه ی ما را کلاه بگذارند.

گفتم:

- در آنجا من از کمتر آزادی بی بهره بودم. وقتی مسئله ادامه تحصیل را عنوان کردم، گفتند: این مایه ی ننگ است که زن شوهر دار برای تحصیل به مدرسه برود. خلاصه هرچه از سختی آنجا بگویم کم گفته ام و حالا به هیچوجه به بحرین باز نخواهم گشت، حتی اگر به قیمت جانم تمام بشود. فردا به فرید نامه ای می نویسم و او را از تصمیم خود مطلع می کنم.

مادر که هنوز از شنیدن موضوع گیج و مبهوت بود، پرسید:

- شیرین تو مطمئنی که قصد داری طلاق بگیری؟

با قاطعیت گفتم:

- مادر این تنها راه حل است و من همه ی فکرها را کرده ام. فقط تنها مسئله ای که مرا نگران کرده موضوع خانه است. شاید به خاطر طلاق مجبور باشم آن خانه ای را که به نام من خریده اند، عودت بدهم. در این صورت شما ناراحت نمی شوید؟

مادر اطمینان داد که از دست دادن آن خانه ذره ای حائز اهمیت نیست و اضافه کرد:

- همین طور که می بینی ما هنوز به آن خانه نقل مکان هم نکرده ایم.

هنگامیکه دلیلش را پرسیدم گفت:

- علی مانع از رفتن ما شد و پیشنهاد کرد که آنجا را کرایه بدهیم و پول اجاره بهایش را برای تو پس انداز کنیم.

از شنیدن این مطلب سخت تعجب کردم و خوشحال شدم که در صورت از دست رفتن آن خانه کسی ناراحت نخواهد شد. فردای آن روز تلگرافی برای فرید به مقصد بحرین فرستادم. یک هفته بعد در یکی از روزهای گرم مرداد ماه فرید به ایران آمد. در برخورد اول، متوجه نگاه پریشانش شدم و به خاطر اینکه دیدن ظاهرش در انجام مقصودم تزلزل ایجاد نکند نگاه از او بر گرفتم. درحالیکه صدایش کاملاً می لرزید، پرسید:

- این بود قراری که با هم داشتیم؟ پس تو هم به من دروغ گفتی؟
از اینکه می دانستم او را خواهم رنجانید شدیداً درعذاب بودم. با این حال گفتم:

- متأسفم، ولی چاره ی دیگری ندارم، خودت بهتر می دانی که هیچ گاه دوست نداشتم تو را از خود دلگیر کنم. اما من نمی توانم همسر شایسته ای برایت باشم به همین خاطر تصمیم به جدایی گرفته ام. در ضمن بدان که برای من بازگشت به بحرین غیر ممکن است. حاضرم بمیرم ولی هرگز به آنجا برنگردم.

وقتی دوباره به سخن در آمد صدایش آنقدر بغض آلود بود که فکر کردم هم اکنون اشکش سرازیر خواهد شد. گفت:

- فکر می کردم لااقل ذره ای به من علاقه داری. نمی دانستم تا این حد از من متنفری؟
گفتم:

- برعکس، من هیچ تنفری از تو به دل ندارم. تو همیشه برای من دوست خوبی بودی. تنها دل خوشی من مدت حبس در بحرین، اخلاق تو بود. اگر آنقدر به من محبت نمی کردی و یاور و غم خوارم نبودی، مدت ها پیش از غصه مرده بودم. به خاطر آن محبتها از تو متشکرم و امیدوارم مرا برای تصمیمی که گرفته ام عفو کنی و حالم را بفهمی.

با حالت ناامیدی گفت:

- انتظار داری به همین سادگی دست از تو بشویم و بروم پی کارم؟
گفتم:

- چاره ای نیست من در هر صورت طلاقم را خواهم گرفت. پس چه بهتر که این جدایی به صورت دوستانه ای انجام پذیرد.

در تمام مدتی که حرف می زدم، به نحوی نشسته بودم که صورت او را نبینم. ولی در این لحظه فرید رو به رویم قرار گرفت و با چشمانی اشک آلود گفت:
- حالا که تو این طور با عزم راسخ تصمیم به جدایی گرفته ای، من نمی توانم خلاف میل تو عمل کنم. ولی بدان که بعد از تو من هیچ گاه رنگ خوشبختی را نخواهم دید.

سرش را به زیر انداخت تا قطرات اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود را پنهان کند و با عجله خارج شد.

پس از رفتن او احساس کردم که گونه هایم از اشک خیس شده است.
با صدای خاموشی در دل دعا کردم که او در کنار عایشه، زندگی خوبی داشته باشد و مرا زود فراموش کند.

چند روز بعد، نامه ای از ثبت رسید که در آن از من خواسته شده بود برای امضای طلاق نامه به آنجا بروم. فرید به طور غیابی همه ی کارها را انجام داده بود و فقط امضای من لازم بود که همه چیز تمام شود.

به هنگام امضای طلاق نامه دانستم که فرید خانه ی مذکور را به یادگار، در مالکیت من گذاشته است.

مثل پرنده ای بودم که از قفس آزاد شده باشد، آن روز بعد از مدت ها همراه با مادر و مصطفی غذای سیری خوردم. از روز بعد مثل اینکه جان تازه ای به کالبدم دمیده باشند با انرژی زیادی شروع به نظافت کلی منزل کردم. همه ی شستنیها را شستم و همه جا را دستمال کشیدم. از این اتاق به اتاقی دیگر هر

چه بود نظافت کردم. وقتی سرگرم روبراه کردن اتاق علی بودم، تصمیم گرفتم با جا به جایی تختش نمای زیباتری به آنجا بدهم.

در حین جا به جا کردن تخت، متوجه شیئی شدم که مابین تخت و دیوار قرار داشت و بر اثر تکان تخت بر زمین افتاد. هنگامی که برای برداشتن آن خم شدم، چشمم به همان دفترچه شعر قدیمی افتاد. حالا دیگر جلدش از تمیزی برق نمی زد و همه جای آن را گرد و خاک پوشانده بود. آن را به وسیله ی دستمالی تمیز کردم و به یاد گذشته، برگ های آن را ورق زدم. کنجکاوانه به صفحات آخر دفترچه نگاه کردم شاید اشعار تازه ای در آن یاد داشت شده باشد، در یکی دو صفحه آخر چشمم به این نوشته ها افتاد. نوشته بود:

« امروز روز مرگ من است، روز مرگ احساسم، مرگ عاطفه هایم. امروز او می رود و مرا با یک دنیا غم به جای می گذارد. فکر اینکه چگونه بعد از این بی او سر کنم، دیوانه ام می کند. او می رود بی آنکه بداند به حد پرستش دوستش داشتم. آه... زمانه، آخرین بازیت را هم با من کردی و تنها دلخوشیم را از من گرفتی.

ولی هر که نداند تو که می دانی او حق مسلم من بود. چرا که او هدیه ای بود که خدا برای من تنها فرستاده بود. پس چرا تنها مایه ی زندگیم را از من گرفتی؟... »

پاهایم دیگر تاب تحمل ایستادن را نداشت. آرام در گوشه ای از اتاق بر زمین نشستم و با قلبی که از شدت هیجان مانند پرنده ای خود را به دیواره های سینه ام می کوبید، هر آنچه خوانده بودم دوباره مرور کردم.

وقتی به صفحه ی اول برگشتم تاریخ روز حرکت من از ایران بالای صفحه یاد داشت شده بود. مانند کوری که یکباره همه جا می بیند و به حقیقت اطراف خود پی می برد، با ناله ای که از دل بر می کشیدم با خود گفتم:

- خدای من پس دختری که علی آن همه شیدایش بود من بودم!

دست یخ زده ام را بر روی پیشانی داغم گذاشتم. مغزم از هجوم افکار گوناگون به درد آمده بود. چطور طی این مدت من احمق پی به این علاقه نبرده بودم. ولی آخر همیشه فکر می کردم علی برادر من است، چطور می توانستم فکر دیگری داشته باشم! در تمام این سالها هیچ وقت مرا به چشم یک خواهر نگاه نکرده بود. او در تمام لحظاتی که با من حرف می زد، مرا درس می داد، وقتی بر سرم داد می کشید، هنگامی که نصیحت می کرد، وقتی برایم چیزی می خرید و آن موقع که با علاقه از من پرستاری می کرد، در تمام آن لحظه ها احساس دیگری نسبت به من داشته است. حالا معنی نگاه های او و حرفهایی که در لفافه گفته می شد را می فهمم. اکنون این حقیقت برایم روشن شد که چرا قبول ازدواج با فرید آنقدر برای علی گران تمام شد.

آخ علی چقدر در این مدت زجر کشیدی و من نفهمیدم! چه مواقعی بدون آنکه بخواهم باعث درد و رنج تو شدم!

علی با احساسی که داشت خود را به من نامحرم می دانست. سرم به شدت درد می کرد و دیگر توان ادامه ی کار را نداشتم. دفترچه را با خود به اتاقم بردم و در گوشه ای پنهان کردم. در همان حال با فکر به حوادث گذشته به خواب رفتم. هنگامی که دوباره به خود آمدم کسی ملافه ای به رویم انداخته بود.

در اتاق پذیرایی صدای گفتگوی عده ای به گوش می رسید. وقتی به آنجا رفتم خاله طلعت را همراه عروسش دیدم که برای احوالپرسی من آمده بودند. الحق که خاله با تمام گرفتاریهایش هر چند روز یکبار به دیدن ما می آمد. چشمش که به من افتاد، گفت:

- شنیده ام امروز حسابی به زحمت افتادی و این طور که پیداست خودت را بیمار کرده ای؟
گفتم:

- نه خاله جان، کمی خسته بودم دراز کشیدم و خوابم برد. حالا هم کاملاً

سر حالم.

آن شب آنها تا دیر وقت نزد ما ماندند و سرمان را حسابی گرم کردند. خداوند در وجود خاله طلعت حسنی گذاشته بود که به هر کجا می رفت با خود گرمی و صفا می برد. من همیشه از دیدن او شاد می شدم.

از لحظه ای که پدر حقیقت امر را با من در میان گذاشته بود، با آنکه می دانستم مادر، مادر حقیقی من نیست و خاله هم خاله واقعی من نیست، ولی احساس من حتی ذره ای تغییر نکرده بود و همه ی اعضای خانواده ام را همچون گذشته دوست داشتم. ولی از وقتی که به راز علی پی بردم، دیگر به او مانند یک برادر فکر نمی کردم. حالا احساس من به او حالت عجیبی داشت که از درک آن عاجز بودم.

در روزهای بعد همه ی سعیم این بود که زندگی مادر و مصطفی روال عادی خود را پیدا کند. نگرانی مادر بیشتر از جهت محمود بود. می ترسید جای خالی پدر صدمه ی زیادی به او بزند. در میان دلداریهایم به مادر گفتم:

- خداوند در وجود هر بنده ای، قدرت تحمل درد و ناراحتی را هم در کنار بقیه ی خصلتهای انسانی قرار داده است و همین غریزه باعث می شود که گاهی اوقات انسان چون کوه در مقابل مشکلات و سختیهای زندگی مقاومت می کند. نگران محمود نباشید. او وقتی بداند که پدر از درد جانکاهی خلاص شده و به آرامش ابدی دست یافته است، راحت تر می تواند غم از دست دادنش را تحمل کند.

در یکی از بعد از ظهرهای آخر شهریور ماه بود. مادر و مصطفی به منزل اکبر رفته بودند. من به دلیل کارهایی که داشتم در خانه ماندم. پس از اتمام کارها به حمام رفتم. در حیاط مشغول خشک کردن موهایم بودم که زنگ در به صدا در آمد. لحظه ای که در را گشودم، چشمم به علی افتاد.

متحیر نگاهم کرد می دانستم که انتظار مرا نداشته است. برای آنکه او را از

آن حالت بهت بیرون بکشم سلام کردم. با خستگی جوابم را داد و داخل شد.
در حالیکه مسافت حیاط را می پیمودم، پرسید:

- شما هنوز نرفته اید؟

گفتم:

- نمی شد مادر را به این زودی تنها بگذارم. با رفتن تو و نبودن محمود، مادر
و مصطفی در این خانه به تنهایی دیوانه می شدند.

بر روی یکی از مبلها نشست و گفت:

- پس با آمدن من تو خواهی رفت، این طور نیست؟

گفتم:

- نه فعلاً مدتی در ایران خواهیم بود.

سیگاری از جیب بیرون آورد و با فندک آن را مشتعل کرد و پک محکمی به
آن زد. سپس پرسید:

- فکر نمی کنی شوهرت از این برنامه ناراحت می شود؟

گفتم:

- قبلاً رضایت او را جلب کرده ام. با رضایت او می توانم تا هر وقت دلم
بخواهد در ایران بمانم.

بعد پرسیدم:

- چایی می خوری؟ پیداست که خیلی خسته ای؟

نگاه گذرایی به سویم کرد و گفت:

- بله، خسته ام اگر زحمتی نیست یک فنجان چای می خورم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، از حال خود تعجب می کردم. نمی دانم چرا از نگاه
کردن به او شدیداً شرم داشتم و دائم نگاهم را از او می دزدیدم. دانستن این
مطلب که او چه احساسی نسبت به من دارد، بیش از پیش باعث شرمم می شد و
از اینکه در خانه با او تنها هستم معذب بودم.

فنجان چای را در سینی جلویش گذاشتم و پرسیدم:
- اگر چیزی می خوری مقداری از غذای ظهر مانده، برایت داغ کنم.
گفت:

- میلی به غذا ندارم.

و پرسید:

- مادر کجاست؟

گفتم:

- به منزل اکبر رفته است.

پرسید:

- پس چرا تو نرفتی؟

گفتم:

- کمی کار داشتم به همین خاطر در خانه ماندم.

فنجان چای را در دست داشت و با حبه ی قند بازی می کرد. گفت:

- می توانم از تو یک سؤال کنم؟

برای لحظه ای نگاهش کردم، سپس سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- البته که می توانی.

پرسید:

- چرا از بحرین که آمدی آن همه لاغر و رنگ پریده بودی، مگر در زندگی

زناشویی تو اشکالی هست که ترا این طور از بین برده بود؟

نمی خواستم در آن لحظه که او این طور خسته و شکسته به نظر می رسید

حرفی از غمهای خود به میان آورم. به همین خاطر گفتم:

- نه، اشکالی نبود فقط درد غربت مرا این طور آب کرده بود. در این مدت به

خاطر دوری عزیزانم، خیلی رنج کشیدم.

به دنبال مکث کوتاهی گفت:

- که این طور، پس لاغری تو فقط به این دلیل بود.

سپس پرسید:

- راستی تو چه وقت بالای سر پدر رسیدی؟

گفتم:

- هنگامی که رسیدم پدر هنوز زنده بود و با من کمی حرف زد ولی در موقعی که برای چند دقیقه اتاقش را ترک کردم، او جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

درحالیکه مستقیماً نگاهم می کرد، پرسید:

- او حرف بخصوصی با تو نزد؟

فهمیدم که راجع به موضوعی کنجکاوی می کند. ولی هنوز آمادگی آن را نداشتم که به او بگویم، می دانم که دختر واقعی این خانواده نیستم. به همین خاطر گفتم:

- نه، فقط از دیدن من خوشحال شد و حرفهای محبت آمیزی زد. در آخرین لحظات فهمیدم که او بهترین پدر دنیاست.

نفس بلندی کشید و گفت:

- بله، او واقعاً پدر نمونه ای بود.

با بیان این جمله جامدانش را برداشت و به اتاقش رفت. لحظه ای بعد از درون اتاق با صدای بلندی پرسید:

- چه کسی تخت مرا جا به جا کرده است؟

به نزدیک درگاه اتاقش رفتم و درحالیکه به آن تکیه می دادم گفتم:

- من اینکار را کردم.

پرسید:

- چرا خودت را به زحمت انداختی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- زحمتی نبود، هوس کردم ظاهر اینجا را عوض کنم و با اجازه ی شما این تابلو و گلدان را هم به تزئینات اینجا اضافه کردم.
همان طور که محو تماشای تابلو شده بود پرسید:
- این را از کجا گیر آوردی؟
گفتم:

- این را وقتی به دبیرستان می رفتم به عنوان کاردستی دوخته بودم. اما وقتی قرار شد به بحرین بروم دیگر قابش نکردم و آن را در یکی از کارتونهای زیر تختم گذاشته بودم. مشخص بود که در این مدت که من نبودم، هیچکس به سراغ آن نرفته بود. چرا که، چند روز پیش وقتی سرگرم نظافت بودم، چشمم به این تابلو افتاد. آن را به قاب سازی بردم تا برایم قاب بگیرند و خلاصه در پایان کار سر از این اتاق در آورد.
همراه با لبخندی گفت:

- تو به من خیلی لطف داری، به خاطر همه ی زحمات متشکرم.
گفتم:

- من کاری نکردم که نیاز به تشکر باشد.
در حالیکه دستی به برگهای گیاه گلدان می کشید، گفت:
- وقتی اینجا هستی، اینقدر به ما محبت نکن، چرا که وقتی نیستی دوری تو خیلی زجرمان می دهد.

همراه با شوخی گفتم:

- چشم قربان امر دیگری باشد.

به دنبال این کلام از آنجا دور شدم.

در آشپزخانه به ظرفشویی تکیه داده بودم و سخت در این فکر بودم که چگونه مسئله طلاقم را با علی در میان بگذارم. در همان حال صدای او مرا به خود آورد. پرسید:

- به چه چیز فکر می کنی؟

گفتم:

- در این فکر بودم که برای شام چه تهیه کنم. علی که حوله ی حمام در

دستش بود و نشان می داد، می خواهد به حمام برود، گفت:

- برای شام از باشگاه کباب می گیرم، تو مخلفاتش را آماده کن.

همراه با لبخندی گفتم:

- چشم قربان.

پوزخندی زد و به طرف حمام رفت.

سر شب بود که مادر و مصطفی به خانه برگشتند. وقتی فهمیدند علی

برگشته است خیلی خوشحال شدند. علی با کباب و نانی که در روزنامه بسته

بندی شده بود وارد شد و با مادر و مصطفی حال و احوال کرد.

سفره ی شام را سریع آماده کردم. مادر حین خوردن غذا، با علی صحبت می

کرد و برایش از وقایعی که در مدت غیبت او رخ داده بود حرف می زد. ناگهان

خطاب به من پرسید:

- شیرین راجع به جریان خودت به علی گفتی؟

علی با تعجب سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

- چه جریانی؟

لقمه ای که در دهان گذاشته بودم راه گلویم را بست. کمی آب خوردم و بعد

از باز شدن گلویم از شرم سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- چیز مهمی نیست بعداً خواهیم گفت.

علی متوجه مادر شد و گفت:

- اگر او خجالت می کشد شما برایم بگویید که چه شده؟

مادر نگاهی به من انداخت سپس گفت:

- شیرین از فرید طلاق گرفت.

در یک لحظه چهره علی گلگون شد و چشمانش از تعجب گرد شد و با صدای آرامی گفت:

- طلاق!

بعد همان طور به حالت مات زده به مادر خیره ماند. دیگر نمی توانستم آن وضعیت را تحمل کنم. به حیاط رفتم و در گوشه ای کنار باغ نشستم. پس از گذشت دقایقی، علی از اطاق بیرون آمد و لحظه ای از دور مرا نگریست. بعد به نزدیکم آمد و در کنارم نشست. سیگاری میان انگشتانش بود و با فندک بازی می کرد. در همان حال پرسید:

- چرا مرا زودتر در جریان زندگیت نگذاشتی و راجع به مشکلات حرفی نزدی؟
گفتم:

- در بحرین به هیچکس دسترسی نداشتیم. در نامه هم هیچ اشاره ای نمی توانستم بکنم. چرا که نامه هایم (بازرسی) می شد. از لحظه ای که به ایران برگشتم، تو آنقدر خودت را از من دور گرفتی که دیگر مجالی برای مطرح کردن مشکلاتم پیش نمی آمد. پس به تنهایی راه نجات زندگیم را پیدا کردم و همین طور که می بینی موفق هم شدم.

پرسید:

- چطور فرید به طلاق رضایت داد؟

در پاسخ او گفتم:

- او خیلی به من علاقه داشت. وقتی فهمید زندگی با او جز درد و رنج چیز دیگری برای من در بر ندارد و چون از او خواش کردم، زندگی را حتم را به من بازگرداند به این جدایی رضایت داد.

با صدای گرفته ای پرسید:

- یعنی تو در تمام مدت که در بحرین بودی عذاب کشیدی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- بله عذاب به معنای واقعی و تازه باید در حضور دیگران وانمود می کردم که زن خوشبختی هستم و این رنج مرا بیشتر می کرد.
از چهره اش پیدا بود که از شنیدن این مسایل شدیداً در رنج است. در همان حال دستی بر پیشانی خود کشید. گفت:

- من چقدر احمق بودم که فریب نامه های تو را خوردم و فکر می کردم تو زندگی خوشی را می گذرانی.
گفتم:

- تو مقصر نیستی از کجا می توانستی خبر داشته باشی، انسان که علم غیب ندارد که از همه چیز مطلع باشد.
آه بلندی کشید و گفت:

- ای کاش از اول تن به قبول این ازدواج نداده بودی.
گفتم:

- اگر قبول کردم، نه به خاطر علاقه به فرید بود، نه اینکه آرزوی زندگی آنچنانی را داشتم. فقط می خواستم به این وسیله مانع خوشبختی را از سر راه زندگی تو و لیلا بردارم.

علی با عصبانیت و برافروختگی گفت:

- چه کسی گفته بود تو مانع خوشبختی من هستی؟
گفتم:

- لازم نبود کسی بگوید، من به خوبی در ک می کردم که تو سالها پیش باید ازدواج می کردی و تشکیل زندگی می دادی و در کنار همسر و بچه هایت از زندگی لذت می بردی. ولی وجود ما که همیشه وبال گردن تو بودیم مانع از این کار می شد.

با صدای محزونی پرسید:

- پس تو به همین خاطر پیشنهاد فرید را قبول کردی؟
گفتم:

- بله، و در ضمن لیلا هم بود. اینکه تا من در این منزل بودم، لیلا شانسی برای ازدواج نداشت، یک حقیقت بود. چرا که این مطلب بعد از رفتن من ثابت شد.

آه بلندی کشید و گفت:

- این طور که پیداست تو فدای دیگران شدی!
گفتم:

- من به این صورت به موضوع نگاه نمی‌کنم. بلکه فکر می‌کنم تمام این جریانات قسمتی از سرنوشت من بود که باید اتفاق می‌افتاد. با این همه خدا را شکر می‌کنم که عاقبت هر چه بود تمام شد.
علی نگاهی به سویم کرد و گفت:

- بهتر است که دیگر اصلاً فکرت را نکنی، بعد از این ما دور هم خانواده‌ی خوشبختی خواهیم بود و من همه‌ی سعیم را خواهم کرد تا تو زندگی راحتی داشته باشی و اگر قرار شد بار دیگری ازدواج کنی این بار یک ازدواج موفق و حساب شده خواهی کرد.
میان حرفش پریدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم دیگر از ازدواج حرف نزن، می‌خواهم تا آخر عمر مجرد بمانم.

پوزخندی زد و گفت:

- پس خیال داری تارک دنیا بشوی؟
گفتم:

- چه اشکالی دارد؟ تازه می‌شوم مثل تو.

همان طور که می‌خندید از جایش برخاست و دست مرا گرفت و گفت:

- حالا بیا برویم با مادر چایی بخوریم. درضمن از تو خواهش می کنم دیگر راجع به گذشته فکر نکنی.



رفتار علی این روزها خیلی تغییر کرده و درست مثل سابق متین، خوشرو، مهربان و فداکار شده بود. زندگی ما رنگ و روی تازه ای به خود گرفته بود و همگی از، در کنار هم بودن راضی و خوشنود بودیم. من سعی می کردم مسئولیت بیشتر کارهای منزل را بر عهده بگیرم. مادر را هر روز به بهانه ی خرید لوازم ضروری به بازار روانه می کردم. قصدم این بود که هر روز سرش هوایی بخورد و احساس دلتنگی نکند. روحیه ی مصطفی با محبت های بی دریغ علی خیلی خوب بود و کمبود پدر را کمتر احساس می کرد. در یکی از روزها علی که خسته از کار برگشته بود، مقداری پول جلو مادر گذاشت و گفت:

- این برای مخارج این ماه و این هم نزدتان باشد. اگر برای خودت و یا مصطفی نیاز به چیزی بود تهیه کنید.

مادر به نگاهی به پولها پرسید:

- این همه پول را از کجا آوردی؟

علی لبخندی زد و گفت:

- این پول مأموریتی است که رفتم. در ضمن به خاطر اتمام دوره تخصصی حقوق ماهیانه ام اضافه تر شده است و فکر می کنم از این پس دیگر هیچ کمبودی نخواهیم داشت.

هنگامی که در آشپزخانه سرگرم ریختن چای بودم صدای علی را شنیدم که مرا فرا می خواند. وقتی که متوجه اش شدم، گفتم:

- پاکتی در کشو کنار تخت هست که متعلق به توست.

پرسیدم:

- پاکت محتوی چیست؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- چیز مهمی نیست فقط مقداری وجه نقد است که اگر به چیزی احتیاج پیدا کردی برای خودت فراهم کنی.

همراه با لبخند تشکر آمیزی گفتم:

- من به پول احتیاج ندارم. چرا که مقداری دارم و آن حسابی که برایم باز کردی هنوز دست نخورده است پس خواهش می کنم بیش از این مرا شرمنده نکن.

با حالتی که دلخوریش را نشان می داد گفت:

- هیچ وقت از شرمندگی با من صحبت نکن، من هرچه دارم متعلق به توست و اگر یک بار بینم مثل غریبه ها با من صحبت می کنی دیگر با تو حرف نخواهم زد، روشن شد؟

با لبخندی گفتم:

- بله قربان، امر دیگری باشد.

در جوابم خندید و گفت:

- امر بعدی اینکه زودتر جای بیاور خیلی خسته هستم.

باخنده ی غلیظی گفتم:

- چشم قربان.

خوشحال بودم که علی را آن طور سر حال می دیدم. این روزها رنگ و رویش را باز یافته بود و دیگر از آن چهره زرد و لاغر خبری نبود.

عاقبت محمود از سفر برگشت و بعد از اطلاع از مرگ پدر حال بدی پیدا کرد. مادر برای تسکین او از بد حالی پدر گفت و اینکه حالا او دیگر درد نمی کشد و آن همه رنج را تحمل نمی کند.

علی همه ی تلاش خود را بکار برد تا محمود را سرگرم نگاه دارد تا تحمل این درد را برایش آسانتر کند. با این همه تجربه ثابت کرده است که بهترین دارو برای هر اندوهی گذر زمان است.

پس از گذشت چند روز حال روحی محمود بهتر شد.
یک روز که همگی دور هم سرگرم گفتگو بودیم، محمود نگاهی به سویم کرد و گفت:

- متأسفم که طلاق گرفتی.

با تبسمی گفتم:

- متأسف نباش، چرا که الان خیلی راضی و خوشحال هستم.
گفت:

- من از اول هم می دانستم رفتن تو به بحرین کار اشتباهی است ولی هیچ اقدامی نمی توانستم بکنم. در هر صورت خوشحالم که به ایران برگشتی، بخصوص که حالا مادر تنهاست. وجود تو در این خانه واقعاً نعمتی است.
از او تشکر کردم و گفتم:

- من تا آخرین لحظه ی زندگیم، مواظب مادر خواهم بود

محمود تحت تأثیر گفته ی من با خشنودی گفت:

- تو خیلی مهربانی، تو برای مادر حتی از دختر واقعیش مهربانتری.



در یک لحظه متوجه اشتباهش شد و رنگ از رویش پرید. همزمان همه با حالتی نگران به هم نگاه کردند. علی مات و مبهوت مرا می نگریست و مادر حیران بود که چه بگوید. چون فضای موجود را ناراحت کننده دیدم، لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباشید پدر همه چیز را به من گفته است و مدتیست که می دانم

دختر واقعی شما نیستیم. ولی این در اصل موضوع هیچ تأثیری نمی گذارد، چرا که من همه ی شما را به اندازه ی یک خانواده ی تنی دوست دارم شاید هم بیشتر از آن.

علی که رنگش تغییر کرده بود، با صدای آرامی گفت:

- پس تو از همه چیز خبر داری؟ پس چرا به روی خودت نیاوردی؟
گفتم:

- برای اینکه زیاد حائز اهمیت نبود. اما تنها مسئله ای که برایم مهم است و علاقه دارم که از آن مطلع شوم این است که بدانم مرا چگونه و در کجا پیدا کرده اید. چون پدر توان آن را نداشت که همه ی ماجرا را برایم بازگو کند و فقط متذکر شد مرا به طور معجزه آسایی پیدا کرده اید. حال که این راز فاش شد خواهش می کنم کل ماجرا را برایم تعریف کنید.
مادر به آرامی گفت:

- از اینکه تو همه چیز را می دانی آنقدر جا خورده ام که حد ندارد. بخصوص اینکه تو چقدر صبوری که نگذاشتی هیچیک از ما به این موضوع پی ببریم.
همراه با تبسمی گفتم:

- مادر حالا که می دانید من از همه چیز اطلاع دارم، لطفاً اصل موضوع را همان طور که بوده برایم تعریف کنید.
او پس از لحظه ای تفکر، مثل آنکه بخواهد به گذشته ها برگردد با حالت متفکرانه ای گفت:

- موضوع مربوط به نوزده سال پیش است. مثل اینکه اوایل تابستان بود. من همراه با عباس و بچه ها از یکی از شهرستانها بر می گشتیم. آن موقع لیلا یک ساله بود و نرگس، گمان می کنم چهار سال داشت. علی از همه بزرگتر بود و دوازده سال داشت. اکبر سه سال از او کوچکتر بود و محمود قرار بود به کلاس اول برود. سفر خوشی بود و زیبایی مناظر اطراف ما را محو تماشای خود کرده

بود. ناگهان صدای اتوبوس با صدای گوشخراشی از کار افتاد. راننده به ناچار به کناری زد و به مسافران گفت: اشکالی پیش آمده و یک ساعتی معطلی داریم. به اجبار همه پیاده شدند. آنجایی که اتوبوس توقف کرده بود محل سر سبزی بود و از تپه های بزرگ و کوچک و سنگلاخها و دشت پهناوری تشکیل شده بود. ولی تا آنجا که چشم یارای دیدن داشت از خانه یا آبادی خبری نبود. مسافرین هرکدام سرگرم کاری بودند و هرکس به نحوی خود را سرگرم می کرد. در آن میان بچه ها هم مشغول بازی بودند. علی آن روز به دنبال پروانه ای می دوید و می گفت: می خواهم آن را بگیرم و برای خود خشک کنم. برای چند لحظه علی پشت تپه ای ناپدید شد.

وقتی برگشت متوجه رنگ پریده ی او شدم. به سوی من دوید و گفت: مادر بیا اینجا کارت دارم. در همان حال دست مرا می کشید و من نمی دانستم موضوع از چه قرار است، پرسیم: خوب بگو چه کاری داری؟ علی نگاهی به بقیه مسافران انداخت و گفت: اینجا نمی شود، بیا یک کار خیلی مهم با تو دارم. عاقبت مرا به دنبال خود تا پشت تپه ها کشاند. در آنجا بود که در کمال تعجب نوزاد کوچکی را دیدم که در پتویی پیچیده شده بود و درحالیکه گرادگرد او را چند قلوه سنگ گذاشته بودند، نوزاد را در میان سنگها خوابانده و رفته بودند. در وهله ی اول فکر کردم بچه مرده است و اما علی تو را بغل زد و گفت:

- مادر ببین چه بچه زیبایی است!

در این لحظه نگاهی به سوی علی کردم و او را غرق در افکار خود دیدم. مثل اینکه او هم به گذشته برگشته بود. صدای مادر توجه مرا به خود جلب کرد. او ادامه داد:

- لبهای تو خشک بود مثل اینکه ساعتها شیر نخورده بودی. وقتی نگاهت کردم شدیداً نگران شدم. ترا در حصار گرفته به طرف عباس رفتم. او از دیدن تو دهانش از تعجب باز مانده بود. با صدای آرامی گفت:

- کدام از خدا بی خبری این بچه را اینجا تنها رها کرده و رفته است.

چون متوجه تشنگی و بی حالی تو شده بودم، گفتم:

- حالا وقت این حرفها نیست، شیشه ی شیر لیلا را بده بگذارم دهان این زبان بسته، پیداست که ساعتهاست چیزی نخورده است.

در همان حال دور از چشم مسافرین ترا زیر چادرم نگاه داشتم. عباس برای اینکه مطمئن شود کسی در پی تو نمی گردد، تمام دور و اطراف را از نظر گذراند ولی از هیچکس خبری نبود. ما چاره ای نداشتیم جز آنکه ترا همراه ببریم. در آن زمان وضع مالی ما خوب نبود، حتی بودجه ی نگهداری از بچه های خود را به سختی تأمین می کردیم. به همین خاطر وقتی به منزل رسیدیم. من و عباس تصمیم گرفتیم ترا به پرورشگاه واگذار کنیم. اما علی آنقدر گریه و التماس کرد که ما از این فکر منصرف شدیم. علی عقیده داشت که تو هدیه ای هستی که خداوند برای ما فرستاده است. او می گفت اگر غیر از این بود حتماً شخص دیگری ترا پیدا می کرد.

از شنیدن این ماجرا کف دستهایم عرق کرده بود. آه بلندی کشیدم و گفتم:

- عجب سرنوشت عجیبی، محال است کسی این ماجرا را باور کند!

مادر درحالیکه نگاهم می کرد گفت:

- شیرین این عین واقعیت بود که خدای بزرگ شاهد است که ذره ای کم یا زیاد نگفته ام.

با تبسمی گفتم:

- ممنونم که همه چیز را برایم تعریف کردید و ممنونم که در تمام این سالها زحمت مرا کشیدید.

سپس به سوی علی برگشتم و گفتم:

- از تو هم متشکرم که مانع از بردن من به پرورشگاه شدی و اگر حالا یک خانواده ی خوب و مهربان دارم، فقط به خاطر لطف پروردگار و تلاش تو بوده

است.

علی با نگاه پر مهری گفت:

- لطف خدا شامل حال ما هم شد چرا که فرشته ی نازنینی را به ما هدیه کرد.

لبخندی از روی رضایت زدم و درحالیکه از او تشکر می کردم از مادر پرسیدم:

- راستی اسم مرا چه کسی انتخاب کرد؟

مادر این بار هم، نگاهی به علی انداخت و گفت:

- او، علی معتقد بود از وقتی تو به خانه ما آمدی زندگی ما شیرین تر شده. به همین خاطر اسم ترا شیرین گذاشت.

هنگامی که به علی نگاه کردم، چشمانش برق می زد. همراه با لبخندی گفتم:

- واقعاً که خوش سلیقه ای، همیشه از اینکه اسمم شیرین است راضی بوده و هستم.

مادر گفت:

- من و پدرت چند بار تصمیم گرفتیم که حقیقت امر را با تو در میان بگذاریم، ولی هر بار ترسیدیم شنیدن این مطلب در روحیه تو اثر بدی بگذارد. به همین دلیل همیشه آن را به بعد موکول می کردیم.

نگاهی از سر مهر به مادرانداختم و گفتم:

- خوشحالم که حقیقت را به من گفتید. حالا نه تنها ناراحت نیستم، بلکه از بودن در میان شما و اینکه عضوی از خانواده ی شما هستم به خود می بالم و برایم مایه ی کمال و افتخار است.

آن شب علی همه ی ما را برای شام به بیرون دعوت کرد. بعد از مرگ پدر اولین شبی بود که به همه ی ما خوش گذشت.



عصر یکی از روزها، خانم مرتضوی یکی از همسایگان ما به نزد مادر آمده و اجازه خواست که جشن عروسی دخترش را پنجشنبه همان هفته برگزار کند. اینکه خانم مرتضوی برای گرفتن اجازه به منزل ما آمده بود فقط رسم احترام بود. در شهر ما رسم بر این بود که اگر خانواده ای عزادار بودند و برحسب اتفاق، همسایه ای خیال برگزاری جشنی را داشتند، به خاطر احترام از خانواده ی عزادار اجازه می گرفتند.

مادر با لبخندی گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست. ان شاء الله که مبارک است.

خانم مرتضوی به هنگام خداحافظی کارت دعوتی به مادر داد که حتماً باید در جشن شرکت داشته باشد. من و مادر به احترام عروسی لباسهای سیاهمان را برای یک شب بیرون آوردیم و هردو سرمه ای پوشیدیم. جشن خوبی بود، بخصوص که عروس و داماد از نظر ظاهر کاملاً برازنده ی هم بودند.

فرشته خواهر عروس که او هم دختر دم بختی بود، خیلی به ما می رسید و دائماً از ما پذیرایی می کرد. یک بار که ظرف شیرینی جلوی مادر گرفته بود، مادر همراه با لبخندی گفت:

- شیرینی عروسی ترا بخوریم.

فرشته با خنده ی بلندی گفت:

- به شرط آنکه عروس شما باشم.

مادر همراه با خنده گفت:

- چه سعادتى بالاتر از این.

هنگامی که فرشته دور شد مادر خطاب به من گفت:

- فرشته را پسندیدی؟

گفتم:

- دختر خوب و زیبایی است.

در حال که چهره اش شاد به نظر می رسید، گفت:

- می خواهم برای علی خواستگاریش کنم. با لیخند اجباری گفتم:

- مبارک است.

ولی قلبم فرو ریخت. مادر اضافه کرد:

- این روزها احساس می کنم علی هم بدش نمی آید ازدواج کند، در این فکر

بودم که حتماً علی راجع به فرشته چیزی به مادر گفته است، در غیر این

صورت مادر این مسئله را مطرح نمی کرد.

با خود گفتم: « حتماً علی طی مدتی که در ایران نبودم برای فراموش کردن

من، دل به مهر این دختر بسته است و موضوع علاقه اش را با مادر در میان

گذاشته است. »

دچار سر درد عجیبی شده بودم، مایل بودم هرچه زودتر به خانه برگردم و

استراحت کنم. از طرفی دلم نمی آمد مادر را که از بودن، در جشن عروسی شاد

شده بود ناراحت کنم. تا پایان جشن با حال بد خود ساختم. هنگامی که به خانه

برگشتیم، علی و محمود شامشان را خورده بودند.

بعد از سلام یک راست به اتاق رفتم و استراحت کردم.

فردای آن شب جمعه بود. صبح که از خواب برخاستم، هنوز سرگیجه

داشتم. وقتی در آینه به خود نگاه کردم، زیر چشمانم را هاله ی کبودی گرفته

بود و رنگ چهره ام پریده به نظر می رسید.

موقع صبحانه علی متوجهم شد و پرسید:

- تو حالت خوب است؟

گفتم:

- چرا باید بد باشد؟

همنطور که مستقیم نگاهم می کرد گفت:

- رنگت حسابی پریده.

گفتم:

- چیز مهمی نیست، کمی سرگیجه دارم. فکر می کنم فشارم پایین آمده است.

درحالیکه نگران به نظر می رسید، گفت:

- اگر تا عصر بهتر نشدی با هم به بهداری می رویم تا ببینیم علت چیست.

گفتم:

- حتماً خوب خواهم شد.

مادر موقعیت را مناسب دید و شروع به تعریف از عروسی شب قبل کرد.

همان طور که با آب و تاب از همه چیز سخن می گفت؛ ناگهان از علی پرسید:

- تو فرشته را دیده ای؟

علی گفت:

- بله او را چندین بار دیده ام.

مادر گفت:

- به نظرت از حیث ظاهر چطور است؟

علی گفت:

- دختر زیبا و متینی به نظر می رسد.

نمی دانم چرا از اینکه علی از فرشته تعریف کرده بود احساس حسادت کردم

و گونه هایم از ناراحتی داغ شده بود. مادر با لبخند رضایتی گفت:

- پس پسندیدی؟

وسایل صبحانه را جمع کردم و به بهانه ی بردن آنها، از اتاق خارج شدم. در

آشپزخانه خود را با شستن ظروف سرگرم کردم که مجبور نباشم که حرفهای

آنها را بشنوم. پس از گذشت دقایقی صدای هل هل هله ی مادر را شنیدم و دانستم

که موافقت علی را جلب کرده است. بغض شدید گلویم را می فشرد. همه ی سعیم این بود که جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، ولی بی اختیار گونه هایم از اشک خیس شد.

هنگامی که مادر به آشپزخانه آمد، مستی آب به صورتم پاشیدم که متوجه بحران عالم نشود.

با خوشحالی گفت:

- نگفتم، علی خیال ازدواج دارد.

همان طور که پشت به او ایستاده بودم، پرسیدم:

- مگر بله را از او گرفتید؟

همراه با لبخندی گفت:

- بله گرفتم. علی قول داد بعد از سال پدر جشن عروسی را راه بیندازد و خیال ما را راحت کند.

به آرامی گفتم:

- مبارک است.

آن روز بعد از صرف نهار، مادر و مصطفی به منزل خاله رفتند. من چون حال نداشتم، از رفتن صرف نظر کردم. به مادر گفتم:

- سلام مرا به همه برسانید و از طرف من عذرخواهی کنید که نتوانستم به دیدنشان بروم.

بعد از رفتن آنها من هم به اتاق رفتم و خوابیدم.

عصر بود که با صدای ضربه ای به در اتاق بیدار شدم. محمود بود، گفت:

- ببخش که بیدارت کردم، خواستم پیروم با من کاری نداری؟ می خواهم به استاد یوم بروم. امروز صنعت نفت بازی دارد.

به حالت خواب آلودی گفتم:

- نه، کاری ندارم. ولی برای شام بر می گردی؟

گفت:

- معلوم نیست، شاید شام را با اکبر بیرون باشیم.

سپس خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او خواستم باز هم بخوابم ولی نشد. کمی اتاقم را نظافت کردم و برای رسیدگی به بقیه کارها به حیاط رفتم. ظرف های ظهر هنوز در ظرف شویی بود. هنگامی که سرگرم شستشوی آنها بودم صدای علی را شنیدم که گفت:

- خسته نباشی.

تشکر کردم و همزمان نگاهی به سوییچ انداختم. موهایش ژولیده و صورتش خواب آلود بود درحالیکه دستی به موهایش می کشید، پرسید:

- در بساط شما چایی تازه دم پیدا نمی شود؟

گفتم:

- اگر صبر کنی دم خواهد کشید.

همان طور که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود، با پوزخندی گفت:

- صبر من زیاد است.

با نگاهی گذرایی به سوییچ گفتم:

- مثل اینکه عاقبت به پایان رسید.

با کنجکاوی پرسید:

- چه چیزی به پایان رسید.

گفتم:

- صبرت.

گفت:

- از کجا می دانی؟

گفتم:

- همیشه در این فکر بودم که تو چه انسان صبوری هستی شاهد ازدواج همه

ی دخترها و پسر های فامیل بوده ای، خودت هیچ اقدامی در این مورد نکردی. اما امروز شنیدم که عاقبت صبر تو هم تمام شد و قرار است به زودی شاهد ازدواج تو هم باشیم.

لحظه ای خاموش نگاهم کرد سپس گفت:

- اگر من می خواهم ازدواج کنم برای این است که همدمی برای تو بیاورم، آخر تو اینجا خیلی تنها هستی.

ظرفها تمام شده بود. دستم را خشک کردم و به هنگام خروج گفتم:

- من تا آن موقع از اینجا رفته ام.

علی دستش را جلوی راهم سد کرد و با قیافه ی درهمی پرسید:

- چه گفتی؟

صدایم کمی لرزید، نگاه از او برگرفتم و گفتم:

- من تا آن وقت اینجا نیستم.

حالا خودش کاملاً رو به رویم ایستاده بود و مانند سدی راه خروجم را بسته

بود. در همان حال پرسید:

- منظور چیست؟

گفتم:

- منظورم خیلی واضح است، تا فرا رسیدن زمان عروسی تو من حتماً جای

دیگری برای زندگی پیدا می کنم.

با چهره ی نگرانی پرسید:

- منظور این است که تو هم قصد داری ازدواج کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه، من که قبلاً گفتم که دیگر ازدواج نخواهم کرد. ولی لازم است که ما

دیگر مستقل زندگی کنیم و متکی به خود باشیم. منظورم از ما من و مادر و

مصطفی است. ما می توانیم در خانه ی من با هم زندگی کنیم، فقط کافیست

مستأجرش را جواب بگوئیم. بعد با خیال راحت کاری پیدا کرده و زندگی خود و آن دو را اداره می‌کنم.

علی با پوزخندی تمسخر آمیز گفت:

- فکر نمی‌کنی من این اجازه را به تو نمی‌دهم که هرچه دلت خواست انجام

بدهی؟

گفتم:

- نگران نباش در آن زمان تو آنقدر با فرشته خانم سرگرمی که وقت اینکه به

من اجازه بدهی یا ندهی را نداری.

اخمش را در هم کشید و گفت:

- فرشته؟ حالا چه کسی گفته که همسر من قرار است فرشته باشد؟

گفتم:

- علی آقا لازم نیست انکار کنی، من از همه ی جریان خبر دارم.

درحالیکه به من خیره شده بود، نفس بلندی کشید و گفت:

- متأسفانه تو از هیچ چیز خبر نداری.

منظورش را درک کردم و برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم:

- تو اشتباه می‌کنی، من همه چیز را می‌دانم.

اعصابش تحریک شده بود. با صدای بلندتری گفت:

- ولی این تویی که اشتباه می‌کنی. همیشه در مورد من اشتباه کردی و

هیچوقت به منظور واقعی من پی نبردی.

شیطنتم گل کرده بود و با تبسمی گفتم:

- با همه ی این حرفها، حاضرم شرط ببندم که از همه چیز خبر دارم.

با نگاه مخصوصی گفت:

- از حالا می‌دانم که شرط را باخته‌ای. گفتم:

- به فکر من نباش فقط بگو، سر چه چیز شرط ببندیم؟

علی بلافاصله گفت:

- بر سر رفتن تو شرط می بندیم. اگر تو شرط را بردی آزادی که هر کاری که دلت خواست انجام بدهی، ولی اگر باختی باید تا هر وقت که من بخواهم اینجا بمانی.

لبخندی برویش زدم و گفتم:

- قبول است. حالا چند دقیقه صبر کن الان برمی گردم.

او در آشپزخانه ماند و من به طرف اتاق به راه افتادم.

هنگامی که برگشتم دستهایم را در پشتم نگه داشته بودم. وقتی رو به روی او رسیدم، دستم را جلو آوردم و او دفترچه شعرش را در دست من دید و در یک لحظه چهره اش تا بناگوش قرمز شد. در حالیکه صدایم می لرزید گفتم:

- تو شرط را باختی.

نگاه او با من در آمیخت و احساس خوشایندی به من دست داد. نگاهم را به زیر انداختم تا او متوجه حالم نشود و با صدای آرامی گفتم:

- حالا آزادم که از اینجا بروم.

در همان حال چرخ می زدم و پشتم را به علی کردم. ناگهان چنگال او با شدت هر چه تمام تر در موهایم فرو رفت و با صدای که کاملاً می لرزید، گفت:

- پس تو در تمام این مدت، از همه چیز خبر داشتی و اصلاً به روی خودت نیاوردی و گذاشتی من باز هم زجر بکشم؟

بر اثر فشار پنجه های او در موهایم گفتم:

- آخ... سرم درد گرفت.

دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- این درد، در مقابل دردی که من سالها کشیدم، خیلی ناچیز است.

با این کلام، موهایم را رها کرد و پرسید:

- چطور راضی شدی که در این چند ماه باز هم آن همه رنج را تحمل کنم؟

همراه با شرم گفتم:

- نمی توانستم به روی خود بیاورم، آخر مطمئن نبودم که بعد از بازگشت من احساس تو مثل سابق باشد و در ضمن از چگونگی احساس خودم هم خبر نداشتم. اما دیشب وقتی مادر گفت، که فرشته را برای تو در نظر گرفته است، دلم مالامال از غم شد و امروز صبح که بحث ازدواج ترا پیش کشید و بعد از خوشحالی هل هله کرد، بی اختیار گریه کردم و تازه متوجه شدم که چه احساسی به تو دارم.

علی به من نزدیک شد و دستهایش را از دو طرف در میان موهایم فرو برد
سرم را بالا آورد و همراه با نگاه پرمهری پرسید:

- تو امروز گریه کردی؟ آن هم به خاطر من؟

نگاهم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

- دست خودم نبود، بدبختانه من کمی حسود هستم.

همراه با لبخندی گفت:

- اما من در مورد تو خیلی حسود هستم. پس مواظب باش حسادت مرا تحریک نکنی.

نگاه دلربایی به سویش کردم و گفتم:

- چشم قربان، امر دیگری باشد.

از خوشحالی پیشانیم را بوسید و در کنار گوشم زمزمه کرد:

- اوامر بعدی باشد برای زمانی که رسماً همسر من شدی.

نسیم خنکی که بر ما می وزید خبر از آغاز پاییز می داد، اما برای من و علی آغاز بهار زندگیمان بود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۰۹/۴۴

روز : شنبه

۱۵ / فروردین ماه / ۱۴۰۵

کرم رضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدزی